دیوان آصفی



وتمم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر



ساز آباد خدایا دل ویرانهٔ را — یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

چهرهٔ لاله رخان بهر عتابم مفروز — بر من آتشکده مپسند گلستانی را

روز ما تیره ز خط لب جانان مساز — روزی خضر کنی چشمهٔ حیوانی را

چشم دارم که دهی اشک مرا حسن قبول — ای که در ساغر قطرهٔ بارانی را

گر شود برق گرم شمع ره گرم روان — بشبیه قطع توان کرد بیابانی را

تو که تن را سر و سر را ندهی سامانی — سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات — حد وصف تو نبود هیچ سلیمانی را

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمن‌ها — چون آب روم نعره زنان سوی چمن‌ها

باقی

با من سخنت نیست ولی بهر تسلی — گویم بدل خود وز زبان تو سخنها
آراسته باد از شکن طره عذارت — گز رنگ تو بر روی گل افتاد شکنها
دارم ز سر رشک گلستان تو خوبان — چون نیشکر انگشت تحیر به دهنها
تا برکشد از چاه ذقن تشنه لبان را — زلف سیهت بر سر چه بسته رسنها
روشن نبود از سوز درون برهمن عشاق — در حشر چو پیراهن فانوس کفنها
ایام گل است آصفی و غنچه تهی دل — پر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

بی صبری ما شد سبب آه و فغانها — از ما سبکی دید گران آمدش آنها
وندان طمع بر لب لیلی زده مجنون — هر گوشه از و خال کبود است نشانها
در حسن او گل سخنی زیر زبان داشت — انداخت ولی از روش نسیمش ز بر آنها
در دشت دلم آه چنان شد که ز گرمی — مرغان خدنگ تو گشادند دهانها
در دور لبش موسم گل باده نهان نوشی — شد ار که نازک شده بسیار بیانها
آورد به زینت رخ او دود چشمش — مشاطه حسن آینه و غالیه دانها
رفت آصفی خسته بجان همره جانان — زان او که از و ناتوان ماند جدا تنها

بیاض دیده زبس سرخ گل عذاران را — بود شکوفهٔ بادام نوبهاران را

سحاب دیده شد خون فشان — ز برق آه شرر قطره‌های باران را

بسوز ناله چو پروانه و چو بلبل سوخت — گل چراغ و گل آتشین هزاران را

ز ابر حادثه چون داغهای ابلهٔ باغ — نشان ژاله تن زار خاکساران را

به پیکان تو شد استخوان غم پرور — تنم که راحت خود جست و رنج یاران را

بحسن آن بت چین یار شد چو حسن ادب — بپای ده در ره دین گرد شهسواران را

امیدوار بوصلست آصفی یا رب — که نا امید نسازی امیدواران را

دل که طومار وفا بود من محزون را — پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

بسواد خط خوبان چو رسد در ماند — نکته دانی که سبق میدهد افلاطون را

در ره بادیه ناقهٔ لیلی گم شد — بود در خواب مگر پای طلب مجنون را

خون گرم از دل خود ریختم از دیده برون — وه که آتش زدم از سوز درون گردون را

بفسون برد دلم هندوی زنگی گفت — نیست از جانب عاشق اثر افسون را

گر زمن دور بود روز قیامت آن ماه — آهم آن روز کند زیر و زبر گردون را

آصفی گر بود از گریه تهی چشم پر آب — چاره یا رب چه توان کرد دل پر خون را

دیبای

دیاری کز سر سنگ ملامت باران فنا آنجا
دران وادی مباش ایمن که می بارد بلا آنجا

چنان مژگان من خون ریز شد در وادی هجران
که هر خاری گواهی میدهد بر خون ما آنجا

دلم را صوت سیل دیده در فریاد می آرد
چو کوهی کز صدای آب می پیچد صدا آنجا

طبیب مهربانم شد اجل در کنج تنهایی
که بیماران دل را نیست جز مردن دوا آنجا

ز مستی در گلستانی که پیراهن قبا سازد
نگنجد غنچه در پیراهن و گل در قبا آنجا

دران کوی ست و پا گم میکنم گاه تماشایش
ز شادی هر که باشد میشود بی دست و پا آنجا

نباشد جای چون من خاکساری منزل جانان
تعجب میکند هر کس می بیند مرا آنجا

مزار خاکساران آصفی دارد عجب جائی
که دیدیم هم گیاه مهر و هم مهر گیا آنجا

قاتل من چشم می بندد وقت بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

چند روزم گشته بگذارید بر خاک درش
باز هرگز زنده نگذارد دران منزل مرا

دست غم روزی که آب و خاک مجنون می سرشت
بود در کوی جنون آن روز پا در گل مرا

خواستم در باغ عمر از نخل قدت برخورم
چون صنوبر غیر بار دل نشد حاصل مرا

زیر لب دشنام او بیهوش وا دارد و رفت
جای آن دارد که سازد دست و لا یعقل مرا

زان مه محمل‌نشین کوشنم آواز درا | گرچه نگذارد کسی بیرامن محمل مرا
آصفی در بحر غم شد دیده دریابار ازو | بعد ازین مشکل که افتد چشم بر ساحل مرا

ما بآیینه برابر نکنیم آن رو را | حیف باشد که درین دایره آریم او را
سیروی بهر طواف در تست ای طرفه | استخوان است ازین بامه سگ آن کو را
هیچ کس نیست که بر بوی تو آشفته نشد | چند بر باد دهی طرهٔ عنبربو را
اشک من از پی چشم تو بروی غلطد | همچو طفلی که بدنبال دود آهو را
شانه در دست و سر زلف گرفتی بدهن | ساختی بهر دلم رشتهٔ جان هر مو را
گفت فرهاد ز شیرین سخن تلخ شنود | تلخ گفتن نسزد مردم شیرین گو را
آصفی پیش من امشب غم دل [illegible] | بود درمانده ز غم کرد تهی پهلو را

ز موج سیل سرشکم ببر سر هامون را | که ساخت منزل فرهاد جای مجنون را
ز رشک بر بجهتم امشب ستاره‌های سرشک | زمین کوی تو آورد کار گردون را
خط تو شد رقم کلک صنع چهره مپوش | که در جمال تو دیدیم صنع بیچون را
سیاه روی خود را نهفته میخواهم | بروی روز مبند از زلف شبگون را

چو ربع حسن تو قسمت کنند بر خوبان / بری کند همه خوبان ربع مسکون را

سواد لاله‌ستان چشم خاکساران است / ز گریه گرد تهی کاسه‌های پرخون را

فشان سرشک نیاز آصفی ز ناله چه سود / بدانه رام کن آن طایر همایون را

چو نیست جز سر کوی تو قبله‌گاه مرا / بطوف او نشود کعبه سنگ راه مرا

برابر قصر بلند تو در مقام نیاز / بضاعتی نبود جز کمند آه مرا

بغیر خانه ویران خود نمی‌بینم / شکسته که شب غم دهد پناه مرا

بروز وصل شد آه خرمن گل تو / ز باد تفرقه دار ای خدا نگاه مرا

نجم دو رنگی آن چشم فارغ است / ز فکر روز سفید و شب سیاه مرا

تو هم ز مهر مهی رفته رفته میکاهی / بلای جان شده این مهر عمر کاه مرا

چو آصفی گنهم نیست جز تظلم دو / امید رحمت جاوید زین گناه مرا

هر چند شعله زد بفلک برق آه ما / روشن نگشت کوکب بخت سیاه ما

تا از کجا بکعبه مقصود ره بریم / کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم گرچه نافه صفت لیک از خطا / موی سفید بین و درون سیاه ما

گر لطف میکنی و اگر قهر میکنی ما بنده توایم و تویی پادشاه ما
سر تا قدم اگرچه گناهست آصفی غم نیست گر تو کرمت عذرخواه ما

بسوی من که رساند نسیم یار مرا که نیست قوت برخاستن غبار مرا
بهار آمد و گل گل ز داغ اوست مرا قیاس کن ز گلستان من بهار مرا
بسوی تیغ بر دوست دمن هلاک شوم ز بیم آن که بگیرند دست یار مرا
بخاک من بگذارید هر طرف علمی که تا بسهو زیارت کنند مزار مرا
ز دیده بارم و کارم بسینه تخم امید بتان بهیچ برآرند کار و بار مرا
مرا بوصل تو خوش روز و روزگاری بود شب فراق سیه کرد روزگار مرا
هزار گل ز کلام آصفی شکفت چه سود چو سوی من گذری نیست گلعذار مرا

در کوه غم دارد دمن زال فلک نیرنگها از دست این فرهادکش سر میزنم بر سنگها
روید ز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمن در دور حسنت این چمن او زی برآرد رنگها
هست آه من باد خزان روزی [illegible] در انجمن باشد از آن افغان و زاری چنگها
دل را ز سر و [illegible] داغیست طعن هر کسی حالم نمیدانند کی میسوزدم زین ننگها

تا ببینم او را یک نظر کردم دران کو در بدر   دارد و بس زین رهگذر هر شب سگ او جنگها

ها وی چو گردی پیدا از ناقه لیلی جدی   زاری کنان مجنون شدی از غم نیای فرسنگها

رو آصفی کنجی نشین کز بازی چرخ برین   گم شد سلیمان را نگین بر باد شد اورنگها

ای سگ کوی وفا را از تبان طوق جفا   حلقه گم شده سر حلقه ارباب وفا

بجفا خون دلم ریخته گل پیرهنی   نخل تا بوت مرا بسته بگلهای جفا

غنچه لاله که در باغ دل من بشکفت   داغ سودای ترا کرد ز اغیار خفا

تکیه انداخته بر تربت یاران هستی   جرعه ریخته بر خاک رشید خلفا

باده نوشید و همی گفت با فسوس و دریغ   که چه شد کوکبه خیل تو از پیش و قفا

بر لبم آمده جان بود ز بیماری دل   که مسیحا نفسی داد نویدم بشفا

نور مهتاب شب افتاده بخاک قدمش   آصفی در قدم او همه نور است و صفا

ای داده لبت نشان خود را   خضر از خط غیب دان خود را

خندان شده عیب غنچه گویی   وا یافته دهان خود را

حرف خط تو زخامه سر زد   سر داده بسی زبان خود را

هر روز ز سیل گریه می بینم / ویرانهٔ خانمان خود را
تا نی شوم خم بناله دمساز / بر بسته دو جا میان خود را
در رهِ سیر باد باکشیدی / کز دست دهم عنان خود را
می جست ز من نشان و هیهات / دادم بعدم نشان خود را
جان میرود آصفی نگهدار / بهر سگش استخوان خود را

بر اوج رفت موج محیط گناه ما / دردا که موج حادثه شد سد راه ما
برگ خزان بگلشن عمرت آب جان زر / افتاد ور خزان معاصی گیاه ما
ای شرم روی ما که ز عصیان روز و شب / باشد نشان موی سپید و سیاه ما
شد آنچه سرنوشت ازل نیست چاره / از نیک و بد قضا و قدر بس گواه ما
یارب اساس هستی ما را خراب کن / مپسند جز غبار فنا گرد راه ما
بر جرم جرم ما ز کرم باز بین بپوش / اجرام وار تو بکرم کن پناه ما
نومید نیستیم بچندین گنه که هست / گاه امید لطف تو امیدگاه ما
عذر کدام لطف ترا خواهد آصفی / هم خود مگر ز لطف شوی عذرخواه ما

بداغ دل بر آمد لاله بسیاری گل ما را / نشد کم هیچ داغ لاله رخساران ز دل ما را

چه باشد ار نشینه پیمان ز صحبت نگسلد ساقی / چو خواهد بر شدن پیمانه زان پیمان گل ما را

زمی شد در هوای قد او سودای ما افزون / نمی سازد بکام آب و هوای معتدل ما را

بهل کن چون ز قتل ما نشود آن ساعد آزرده / اگر خواهیم آزارت مکن هرگز بهل ما را

سرشت ما ندانم از چه گل بود ای مسلمانان / که دل بتخانه چین شد ز خوبان چگل ما را

چو پرگاریم سرگردان بدور نقطه خالت / گزو ایام دارد که جدا گه متصل ما را

دو رنگی آصفی شرمنده باز آورد زان رو / سرشک سرخ و روی زرد دارد منفعل ما را

صورتگران هلاکم از آن سیم تن جدا / سازید صورتی که نباشد ز من جدا

دارم ز لاله زار جهان داغها که ساخت / یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا

دور از بتان مباد مرا دیده بلکه باد / مردم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر / یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان / خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

پیوند نگسلد ز سگت استخوان من / روزی که بند بند شود از کفن جدا

داری بکار زار غریبان ترحمی / جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

بکعبه رفتم و شوق ورت فزود آنجا — بگریه آمدم و جای گریه بود آنجا

مراد ز تو ز درهای روضه داد فراغ — بهیچ باب دل من نمی‌گشود آنجا

سرشک ما بره مکتب تو شد پامال — که طفل بود و نصیحت نمی‌شنود آنجا

ز نیل نیست بناگوش نازکت را خال — ز سایهٔ در گوش تو شد کبود آنجا

چه دیده که با آینه مایلی همه روز — ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا

سرود مستی حسنت ز بزم زهره گذشت — سرشک را چه اثر درد دل چه سود آنجا

بمجلس تو ز درد دل آصفی بگریست — که بهر گریهٔ او شد بهانه درد آنجا

آرزومند

سبب چه بود برای تو مستمندیها — که ساخت روز فراقت بدردمندیها

پسند حسن تو در روزگار خود کردیم — ظهور حسن تو بس عذر خودپسندی ما

گواه بیدلی ما و دلفریبی تست — کمند زلف و دل آویز و بیکمندی ما

بر آستان وفا سر نهاده خاک شدیم — ز خاکساری ما بود سربلندی ما

پری وشی دل ما بسته در سلاسل زلف — زنجیرها ورای در سلسله تا چیست حال بندیها

میان پسته لبان نقل مجلس این سخن است — که هست شور جهان پسته‌های قندیها

بطوع خود نشدم آصفی ملازم دیر — که عشق مغبچه شد موجب لوندیها

مسیح لب

مسیح لب بخضر از خط شده همراز جانان را
مگر در چشمهٔ خورشید دارد آب حیوان را

چو در خوابم در آید روی جانان دیده نگشایم
که مردم بسته میدارند درهای گلستان را

بمژگان تر سودم در ان کوشم تو میدیدی
کشیدم آب و جاروبی ز بهر جلوه میدان را

مکن ای همنشین بر من گذر در وادی هجران
که آه گرم من باد سموم است این بیابان را

نمودی چهره در آینه تا سوزی دل زاهد
بدل سوزی چرا در آب میرانی مسلمان را

پریشان ساخت زلف یار چندان دل که دیگر
بعمری جمع نتوان کرد دلهای پریشان را

دو دنیا آصفی تخت سلیمان باد برد آخر
همان بادی که اول بود در فرمان سلیمان را

بیوفائی شیوهٔ محبوب میدانیم ما
نیست خوبان را وفا این خوب میدانیم ما

گر نه بندد دیده شب در خواب رویت دور نیست
مردمان دیده را محجوب میدانیم ما

بهر یوسف برکنار مصر رود نیل را
یادگار دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

زان خط آشفته خواهد خلق را برهم زدن
عادت آن ماه شهر آشوب میدانیم ما

طالبان را چیست قلاب محبت زلف یار
این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نامه قتل است بهر عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

کدام شب که سرم خاک در نبود ترا — کدام روز که بر من گذر نبود ترا
نداشتی خبر از چشم شب نخفته من — که مست خفته ز عالم خبر نبود ترا
ز خار خار تو روزی که گریه میکردم — هنوز چهره چو گل برگ تر نبود ترا
چو صورت تو در آینه بود چهره گشا — بجز مشاهده کار دگر نبود ترا
دلا مگو سر و کارم از و بسر افتاد — چه کار بود که کردن بسر نبود ترا
نوید قتل من ای مرغ نامه بر ز بتان — رسید دیر مگر بال و پر نبود ترا
نعیم غم همه شد آصفی نصیب دلت — طمع ز خوان قضا اینقدر نبود ترا

گاه گه سر شد قدح از گردش دوران مرا — دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا
جام می بخشم امشب خضر ره شد دیر پیر — داد در ظلمت نشان از چشمه حیوان مرا
تا نسوزم پرده بر رخسار آتش ناک بست — وه که خواهد سوخت این آتش پنهان مرا
ای مسلمانان گرفتم دین ترسازاده — کافر عشقم مسلمان ساختن نتوان مرا
در زمین سینه تا کشتم از او تخم امید — خیل مرغان بلا دارند در افغان مرا
ای که میجوئی ز ساقی توبه و از من صلاح — نیست او را آن سر و برگ این سر و سامان مرا

ساغر می دهد زیب عبارت آصفی — طاق زنگاری بس است این نیلوفری ایوان مرا

ای که داری غم او فکر محال است ترا — غم خود هیچ نداری چه خیال است ترا

گر نه ای مرغ سحرخوان ز خوشی می نالی — بهر گل ناله چرا صبح و صال است ترا

قاصدا سوی بتان کن چو کبوتر پرواز — نامهٔ شوق دل من پر و بال است ترا

کار ما نیست بجز پیروی خاطر تو — ما ملولیم ز هر کس که ملال است ترا

آهوی چشم تو از سرمه برانگیخته گرد — درد دل ما اثر گرد غزال است ترا

بی سبب بهر چه بر ناصیه صندل بودی — مگر آن هم سبب زیب و جمال است ترا

آصفی هوش ترا برد پری رخساری — حال شاهد بجنون شاهد حال است ترا

ز دل گرداب خون و گرد باد آه بس ما را — که سرگردان کند در بحر و بر چون خار و خس ما را

بآه خود ندارم اختیاری جای آن دارد — که هیچ آینه رخساری نسازد همنفس ما را

هم آواز است هر جا درد دل پردیم دور از تو — درین ره میکند اظهار دلداری جرس ما را

بما از حلقه‌های زلف مشکین دانهٔ خالت — که می‌ترسم که در دام تو اندازد هوس ما را

سر ما تازه چند زخم آن شیرین ... دارد — ولی بیمار داری نیست بر سر جز مگس ما را

بیا کز گلرخان چشم جهان بین را دهم آبی — بگلزار جهان بهر چه آورد هوس ما را
مجو عشرت گه باغ آصفی گلبانگ بلبل هم — سرود بی‌نوائی صوت بزم هجر بس ما را

دردا که ساخت هجر بلک ناتوان مرا — خواهد فراق نامه شدن استخوان مرا
عمریست در رهت چو قلم تشنه لب خوشم — ترسم که آب دیده برآرد از آن مرا
تا بخت لب آب بقا سبز کرده — دل همچنان بسبزه و آب روان مرا
چون جلوه در لباس زر افشان کشی بست — گلریز و برگ ریز بهار و خزان مرا
شد گردنم چو موی سر شیشه و هنوز — دارد خمار باده غم سرگران مرا
بر اوج برد موج سرشکم چنان که دوش — صد ره نمود در ته پا آسمان مرا
گر در سخن بپیچم از آن غنچه لب دهن — مانند برگ غنچه بپیچد زبان مرا
هر چند پا ز دایره غم برون نهم — دست فراق باز کشد در میان مرا
میگفت شرح تیزی پیکان آصفی — تیر تو کرد زان همه خاطرنشان مرا

مجو گلزار و هر جلوه سرو سهی آنجا — که هست آیت درد و نیست امید بهی آنجا
چو افتد ره خرامی سایه وار افتاده در پایت — نه آرام صبر دارم اضطراب همرهی آنجا

افتادم

دران

یا الله محمد صلی الله علیه و آله اجمعین

۱۷

۹

دران چاه زنخ ناید ز مظلومان برون رخی
مگر خونین دلان را میکند دیو نهی آنجا

نوای مطربان وارد درین میخانه بیهوشم
که صوت بیخودی آید سرود آگهی آنجا

چو بهر دفن در کویت تابوتم برون آرند
ز خوشحالی کنم بار دگر قالب تهی آنجا

خرابات آصفی سر منزل اهل جنون آمد
چو خواهی پا نهادن سر بجای پا نهی آنجا

زهی بر آفتاب افکنده زلفت سایه از شبها
مه روی ترا در حلقه‌های زلف کوکبها

نخواهد یافت تسکین سوز خوبان جز بخون گریم
که خون کم کردنم سودی ندارد واندرین تبها

هوای نوخطان مکتبم کاش استخوان سازد
که بهر خامه قط کردن برندم سوی مکتبها

نمیگریم که در دور لبت پیمانهٔ عمرم
چنان پر شد که آب زندگی میریزد از لبها

بجای فرش تربت گردون ز آب و خاک مستان
چو سازد خشت ازینان و تهی سازند جام لبها

بدین خود مرا روزی که خواند برهمن
کنند آن روز مفتی و دو ملت نقل مذهبها

بهر میخانه دیدم آصفی را صحبت گرمی
که صحبت در نگیرد تا موافق نیست مشربها

زلفت گسست رشتهٔ تدبیرها مرا
نتوان نگاهداشت بزنجیرها مرا

در وادی خیال دو زلف تو گمرهم
بختم که ره نمود بشبگیرها مرا

نقص پیر من برون ز حساب است و میکند — لطف تو عذر خواهی تقصیرها مرا

عمری بجو ارادت من دید پیر عشق — روز اجل رساند بتکبیرها مرا

در هم شکست ناوک آهم هلال خود — ای جسته از کمان تو این تیرها مرا

در خانهٔ که اوست بخاطر نمیرسد — آنجا نگار خانهٔ تصویرها مرا

گفتی چراست حال تو آشفته آصفی — شد دیدن تو موجب تغییرها مرا

جانم آمد بلب امروز زیارب باز آ — بود هر شب رمقی چون کنم امشب یارب

آمدی چهره عرق کرده شب تار فراق — از کجا روی نمود اینهمه کوکب یارب

بمن خسته که در بزم غمش دل مردم — صحبت گرم ندارد چه شود تب یارب

آمد و خاست قیامت ز کجا می آید — پرده بر داشته انداخته غبغب یارب

فکر من در سبق درس محبت این است — که چه کس هم سبق اوست بمکتب یارب

ساغر عمر کسی کز می وصل است تهی — در خرابات فنا باد لبالب یارب

آصفی عاشق مست است بروز اهد شهر — طعنه میزد بچه ادراک و چه مذهب یارب

روی تو صفحه صفحه هر صفحه آفتاب — موی تو حلقه حلقه هر حلقه پیچ و تاب

ازان هم

زان صفحه صفحه گل شد ورق ورق — زان حلقه حلقه سنبل پرپیچ و تاب

چشمت چشمه چشمه هر چشمه بحر خون — اشکت دانه دانه هر دانه دُرّ ناب

زان چشمه چشمه خورشید منفعل — زان دانه دانه دانهٔ یاقوت در حجاب

شد سینه رخنه رخنه هر رخنه راه غم — آهت [illegible] هر شعله صد بتاب

زان رخنه رخنه شد عمر آصفی — زان شعله شعله آتش در اضطراب

ز بهر گلرخی در گریه چشمم می بریدا امشب — چو مرغ نیم بسمل غرق در خون می تپید امشب

بروی خون دل بین گریه را تا کی نهان دارم — تحمل چند باشد دل بروی من دوید امشب

رسید آن مه سحر پوشیده خلعتهای نورانی — تعالی الله چه صبح روشنی بر من دمید امشب

نخواهم هیچ کس شمعی فروزد بر سر خاکم — که سوز عشق پنهانم علم خواهد کشید امشب

چنان برباد آن گل عطر بر در بود آه من — که پنداری نسیم نوبهاری می وزید امشب

کجا شد کشتی می تا شب غم را بروز آرم — که موج بحر غم خواهد بروی من رسید امشب

دران کوشم غم میخواست بیند آصفی خود را — بچشم او سیه شد عالم و خود را ندید امشب

مطلع

گر صد [illegible] روز ترا بود در طلب — ماه دو هفته گرد بر آمد تمام شب

عرض فراق میکند آهم و شرح سوز | میگیرد ام بمرگ که راضی شوم به تب
لیلی که شد بماتم مجنون سیه کلیم | دوران گذاشت رسم سیه جامه در عرب
فرهاد گریه میکند و جوی شیر را | در بیستون نمیرسد از خنده لب بلب
در روزگار غم بدویدن شکست | طفلی که روزگار برآورد بی ادب
گفتی عجب بخواب من امشب در آمدی | گفتم بخاطرت برسیدم عجب عجب
چون خسته از لب تو شده استخوان من | باشد بجای سینه مگر خسته رطب
آن تند خو گذشت ز خون ریز عاشقی | یارب سبب چه بود که رنجید بی سبب

خواستم سیر کنم کوی ترا امشب همه شب | ناله مانع شد و نگذاشت مرا امشب همه شب
دارد اندیشه هجر تو سرشکم همه روز | همچو طفلی که بود در غم مکتب همه شب
سرگران روز از آنم که ز بزم تو جدا | میدهد ساقی غم جام لبالب همه شب
بر در میکده امروز ز حد تندی راند | آن که میکرد با دعوی مشرب همه شب
سبب سوختن از شمع سحر پرسیدم | گفت بر حال تو می سوخت دلم شب همه شب
آن که دیروز ز تیر دل خود بر سر داشت | بهر امروز تهی ساخته قالب همه شب
دور زان بت که بجشن آمده برتر نشسته | جان ز سینه نگذاردم نعره یارب همه شب

بخیال تو چه شبها که بروز آوردم — ورنه اسباب فنا بود مرتب همه شب

آصفی دوش نورد دید جهان را بی‌رنگ — راه این بادیه پیمود بکوکب همه شب

جهان گردی که بوی و رنگ گلزار جهان دانست — مرا باد خزان او را بهار بیخزان دانست

گل مجنون و لیلی شد بهم آغشته وقت گل — ز رنگ آمیزی گلهای رعنای توان دانست

سر شکم را ز خون در کوی او گل گون کجا دانست — کسی کز گلستانها سرخی آب روان دانست

شده نیلوفر باغ لطافت نیلگون خالش — که تخم مهر خود را سبز در دلها از آن دانست

زبان آخر حسن بنیاد خط خوبان — ز مضمونش دل من فتنه آخر زمان دانست

بمهر او شبی کز دیده خواهم ریخت کوکبها — شود حالی که نتوانم زمین و آسمان دانست

بمهرش کس هر شبی [illegible]

ز خاتم جام می با آصفی مهر سلیمانی — کجا شد آخر از وی بیکس نام و نشان دانست

نه ریخت درد می و محتسب ز دیر گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

گل زمین خرابات را که حال بهشت — رسید موسم گل می توان بسیر گذشت

ز غمزه و لب آن فتنه عجم دیدم — ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نمی خواهم — در آن دیار که روزی نسیم غیر گذشت

ز هر غزل جهان آصفی گرفته زبان بنشست ‏ کزین دیار سلیمان بوجه خط بگذشت

کام خسرو از لب شیرین شکرریز یافت ‏ کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

گریهٔ تندم دل معشوق را بر دوی مهر و کین ‏ سنگ خود را هر طرف غلطان در آب تیز یافت

حلقهٔ زلف گره‌گیر تو دست آویز ماست ‏ گرچه زاهد سبحهٔ صد دانه دست آویز یافت

زان دهن دل برد خط تا سبز گرد لب نشست ‏ خاتم گم گشته را در سبزهٔ نوخیز یافت

چهره می‌آراستی هر بار بر رنگ دگر ‏ بارها شرمنده که نقاش رنگ آمیز یافت

باد گلریز است گفتم آن لب میگون کجاست ‏ گفت می کمتر توان در موسم گلریز یافت

کرد پرهیز آصفی زان شربت دیدار مرد ‏ گرچه بیماری که صحت یافت از پرهیز یافت

چارهٔ دل دور زان رخساره کردن مشکل است ‏ دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است

بر من آسان است گر صد پاره سازم دل ز درد ‏ پیش بیدردان گریبان پاره کردن مشکل است

گویدم نظاره کن یکبار آنکه جان سپار ‏ هست سودائی ولی یکباره کردن مشکل است

خون اهل دل خورد ریگ بیابان فراق ‏ قطع ره زین وادی خونخواره کردن مشکل است

کوه کن را خواب خوش از خاره خار غم نبود ‏ بستر راحت ز خار و خاره کردن مشکل است

شد مرا ابر گریه باعث آفتاب حسن او
[illegible] خورشید را نظاره کردن مشکل است

آصفی زین در نخواهد شد ز غوغای رقیب
ساکن فردوس را آواره کردن مشکل است

موج ریگ وادی غم زیب قبر ما بس است
پردهٔ روی مزار کوهکن خارا بس است

حال سیل دیدهٔ فرهاد و مجنون را مپرس
چاک ما در جیب کوه و دامن صحرا بس است

پشتههای ریگ را مژگان مجنون خار شد
اشتران موج را خار و خس دریا بس است

گر سیه روزی نگیرد تربتم را در کنار
سایه لوح مزار افتاده بر بالا بس است

سوخت کوکب باز از آهم روی خود پنهان مساز
کوکب طالع مرا امروز تا بیدا بس است

عشق و خوبی رنگ رنگ آمد ترا ای باغبان
حسب حال ما و رعنایان گل رعنا بس است

آصفی گر ز شاخ گلبن راحت در این باغ ا[ست]
گل بدستم نیست ما را خار استغنا بس است

در هر گل زمین که رخت بر هلاک ماست
گل گل زمین ز خون دل چاک چاک ماست

گر ترس و باک ماست ز دوری ترا چه باک
بیبا که نوا اینهمه از ترس و باک ماست

در بحر و بر قرار نداریم دور ز تو
گویا ز سیل و ریگ روان آب و خاک ماست

آن جا که خون دیدهٔ تر است در دل آن
دود دل کباب آه دل سوزناک ماست

ساقی بیا ز برگ صبوحی که آفتاب / نزد مسیح برگ خزانی ز تاک ماست

دامن کشان بجانب اهل نظر خرام / با که دو جانب تو نظرهای پاک ماست

آن آشنا که مایهٔ عمر است آصفی / بیگانه شد مگر غرض او هلاک ماست

جان بلا دار دز دوری آن بلای جان کجاست / هست دوران فتنه چون آن فتنه دوران کجاست

یافتم صبر و تحمل را ز مشکل‌های عشق / می‌نماید عاشقی آسان ولی آسان کجاست

وصف آن چاه ذقن لیکن کسی دارد که اهل دل / از ته کارش خبر این قصه را پایان کجاست

بر لبش وقت ظهور سبزه جان پرور است / خضر را سازید پیدا چشمهٔ حیوان کجاست

غم مگر برسد غریبان دیار صبر را / ورنه چون شهر غریبی شهر تا هجران کجاست

جانب گلشن برخسار عرقناک آمدی / تا دهد نسرین و گل را آب بی باران کجاست

دیگران را وصل شد هجران نصیب آصفی / وه که او را طاقت اینها و تاب آن کجاست

بصفا آینه مثل رخ نیکوی تو نیست / چه صفاهاست که در آینهٔ روی تو نیست

میرسد نکهت گل هر نفس از باغ ولی / چه کنم نکهت گل را که در او بوی تو نیست

شب قدر است سر زلف تو آن نیست ولی / صد شب قدر بقدر سر یک موی تو نیست

طاعتش معصیت آید بهمه مذهب نیست — هر کرا سجده بمحراب دو ابروی تو نیست
آصفی وار دعا میکنم و میگویم — سر مبادا بتن آن را که دعاگوی تو نیست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است — یا دیده و بعد از تو بغیری گرویده است
گر مدعیان نقش ببینند پری را — دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن چیست که پیراهن خورشید جمالش — از مشک سیه دایره نافه کشیده است
ای غافل اگر پای بسنگت بدر آید — فرهاد بدانی که چرا پای بریده است
زخمی نزد بر دل بیچارهٔ فرهاد — زان کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
از دست کمان ابروت ای ماه درین شهر — دل نیست که در بر چو کبوتر نتپیده است
در وهم نیاید چو تو مطبوع درختی — پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است

سنگی که بر مزار اسیران محنت است — بر سینهٔ یادگار بتان کوه حسرت است
هر که بخاطرم گذرد صورت رخش — بیخود شوم ز گریه ندانم چه صورت است
بر خاک عاشقان نشکفته است شاخ گل — گل گل ز خون چشم علمهای تربت است
خواب اجل ز درد فراقم خلاص داد — چون خسته خواب می برد امید صحت است

ای عارضت بهار و خطت سبزهٔ بهار — بر ما سرشک رحم تو باران رحمت است
جامی بیاد بزم حریفان رفته نوش — غافل مشو که عمر گرامی غنیمت است
گویند بر رخ تو چه حیران شد آصفی — در چشم او نمود پری جای حیرت است

ماه من هر که عرق از روی آتشناک ریخت — آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
نیست صبح انجم فشان چندان که آب آتشم — رفت تا بالا که نقش خانهٔ افلاک ریخت
جانب گلشن غبار کوی او را باد برد — بی تحمل شد گل و در دامن صد چاک ریخت
اشک اهل دل که بود از آب باران پاکتر — سنبلت آن را چو ابر نوبهاران پاک ریخت
خنده زد آن دم که بر من زهر خشمش کار کرد — تا نمیرم شربت دیدار را تریاک ریخت
ساقی دوران بحشمت ولایعقل سپرد — هر کرا در ساغر دل بادهٔ ادراک ریخت
آصفی شد ملک جانان مزرع دلها و — تخم حسرت دانهٔ خالش در این املاک ریخت

دلا محل اقامت براه عمر کم است — نهایت سفر عمر وادی عدم است
غنیمتست مرا طلعت تو شام فراق — چو صبح باش که یکدم حیات مغتنم است
نشانهٔ دل پرخون ماست بعد وفات — نمود پردهٔ گلگون که بر سر علم است

شدم نحیف بجائی که در حریر سیاه | نهان بودم که مرا سایه کرده کوه نجم است
کشید کار معاصی مرا بنومیدی | امید نیست برحمت امید بر کرم است
سر مرا چه روش خوبتر ازین که ترا | بوادی که خرامی چو سایه در قدم است
دریغ و درد که شد آصفی ندیم ندم | نمود قطع ره عمر و زاد او ندم است

همنشین

چه شعله‌ها شب هجرم که در جگر نگرفت | کدام آه کشیدم که خانه در نگرفت
بجانبی نگرفتم ز عشق راه گریز | که عشق راه من از جانب دگر نگرفت
بیار نامهٔ شوقم کجا رسد هیهات | که دام حادثه جز مرغ نامه‌بر نگرفت
کدام شب سر او گرم شد ز آتش می | که شمع وار مرا سوختن ز سر نگرفت
صبا که رنگ ز رنگ کارگاه گلزار است | بهیچ رنگ ز روی تو پرده بر نگرفت
ز هجر مردم آن بیخبر نمیدانم | خبر گرفت و نه پرسید و یا خبر نگرفت
چو در حریم سجود تو آصفی جان داد | ز آستان تو روی نیاز بر نگرفت

در وفا خود را سگ آن بیوفا خواهم گرفت | ناوکش را استخوان‌وار از هوا خواهم گرفت
خاکساران تو هر جا فکر گورستان کنند | بهر خود اول من غمدیده جا خواهم گرفت

ندیم بر آن جمله صحبت و حرف زدن

ندیم بر آن جمله پشیمان شدن و مانع خوردن و از ... الکی

ریخت خونم را و می‌باید عنان از ... / من عشاق او ز بهر خون بها خواهد گرفت

جمع خوبان دیدم و دل از ... / در میان کم شد نمیدانم کرا خواهم گرفت

ای رقیب این خودفروشی را از او کی خریدم / عالم سوداست او را آشنا خواهم گرفت

روزگاری شد که در زنجیر عشقم پای بست / تا نه پنداری ز زلفش دست وا خواهم گرفت

آصفی آن مه ربود از من دل و دامن کشید / در قیامت دامن آن دلربا خواهم گرفت

گفت گوی گشت صورتخانه‌ای بر یاد داشت / صورت چین چشم بر در گوش بر دیوار داشت

مصر دل را کاروان عشق سودا خانه ساخت / کز بتان هر ساعت آن جا یوسفی بازار داشت

سرو رعنا که با در گل ز رفتار تو بود / گر صبا میکرد همراهی سر رفتار داشت

شد ز دست باده مطرب بیخود و از دست او / چنگ دور افتاده با خود نالهای زار داشت

دوش حال چشم خود پرسیدم و من رفتم / امشب آن بیمار پرسی‌ها مرا بیمار داشت

عشق را گفتم مگر بی عالم خسرو نبود / گفت باری کوهکن خود عالم بسیار داشت

بود حیران از نکو رویان بدخو آصفی / نی به نیک هیچکس نی با بد کس کار داشت

دردمند کوی غم هرگز دل شادی نداشت / هیچ بیماری نبود آنجا که فریادی نداشت

زین چمن قمری که قانع شد به آب و دانه / داشت آزادی ولی از سرو آزادی نداشت

گر کشد آهی ز دل بلبل منال ای باغبان / گل نه بر رویی که هر سو خار بیدادی نداشت

شد دلم صید غزال آن خوش‌ادا (گوشه سرمه) / آرزوی صید در دل بیم صیادی نداشت

مهربانیهای لیلی کرد مجنون را اسیر / ورنه هر خوبی که شیرین وش فرهادی نداشت

شد ز سیل غم بنای خانهٔ عمرم خراب / دیدم این غمخانه هیچ بنیادی نداشت

محنت صبرم نداند هر که عمری آصفی / روی بر دیوار غم در محنت آبادی نداشت

کبودی رخ زردم ز سنگ اغیار است / ترا خیال که گل کرده (شکفته شده) زعفران زار است

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی / زمانه‌ایست که هر کس بخود گرفتار است

زمانه بهر چه زال فلک کلاوه کند / وگرنه یوسف حسن ترا خریدار است

شبیه ز قد تو افتاد سایه بر دیوار / هنوز عاشق دل خسته رو بدیوار است

ز غنچه دهنی در حضور آن لب لعل / میان تنگدلان گفتگوی بسیار است

ز سر گرانی تا بوتم ای رقیب منال / هنوز مرده من زنده ترا بار است

دلم که باز ندانست قدر روز وصال / فراق هرچه با او میکند سزاوار است

شدی فریفتهٔ نقش خانهٔ ایام / مباش غافل از او آصفی که پرکار است

تا لبت در دهن نبات انداخت — خاک در چشمهٔ حیات انداخت

عرق خوی نیست آن لب شیرین — مست من در عرق نبات انداخت

جان شب غم نواخت طبل رحیل — ناله آوازهٔ نجات انداخت

بحر غم بین کجاست کشتی ی — که مرا گریه در فرات انداخت

شهر دل شد خراب بس که درو — سیل غم خانهٔ ثبات انداخت

همه اسباب وصل ممکن بود — عشقت آتش بممکنات انداخت

آصفی شب نشد که ابر فراق — سایه بر روز کاینات انداخت

مه دو هفته مه بغیر از حسن روز افزون — تا کند یک شب بروی نسبت

نرگست در عین مستی فتنه انگیز مدام — اختیاری نیست او را این همه انگیختست

باد گل بیزست یا بر غنچهٔ دور لبت — گل فرو خندید چندانی که شد از خنده سست

شد جهان روشن ز نور صبح رخسارش مگر — روی خود آن مه بآب چشمهٔ خورشید شست

در دلم پیکان اغیارست نی نگار هی — باغ دل را سبز می جستم در او این سبزه رست

تلخ گوید زان دهان تنگ و لب شیرین کند — تا برد دلها ز دست عاشقان چالاک و چست

ترس عقبی [illegible] در دل هر کس که هست آصفی — هر کس از روز ابد ترسد من از روز نخست

آخرت

از روز ازل

سنبلی کز مهر بوئی نیست آن موی تست | لاله هم کز وفا رنگی ندارد روی تست

می‌تواند بود چون روی تو گل در نازکی | آنچه نازکتر از آن ممکن نباشد خوی تست

خال مشکین فتنه شد بر گوشهٔ ابرو ترا | فتنهٔ دلها ز گرد گوشهٔ ابروی تست

هر کسی را عشق میسازد به یک صورت خراب | مردمم چشم خراب صورت نیکوی تست

سرخی سیل بهاران کم شد و رنگی نماند | در دلم صد جوی خون از قامت دلجوی تست

صید فتراک تو بیند سرنگون خود را چه باک | سربلندی بس همین او را که در پهلوی تست

آن حریمی کز سر او نیست مرغان را گذار | کعبه خواهد بود کش در سر هوای کوی تست

گرد گلگون بیاض چشم خواب آلوده را | خفته پنداری میان لاله زار آهوی تست

آصفی دریوزهٔ همت ز بیدردان مکن | دردمندان بلاکش را چو همت سوی تست

شبی خواهم که سازم دیده را روشن بدیدارت | زمانی برفروزم از آتش می شمع رخسارت

چو در می حال دل گویم بمستی افکنی خود را | ترا این مستی حسنست خواهم دید هشیارت

تو در آینه خود را ساعتی صد بار می‌بینی | مکن بسیار خودبینی که می‌بینم گرفتارت

کجا باشد متاع صبر و جنس عافیت دل را | که در عهد تو دید این شهر ویران بارها غارت

بدلداری که قتل عام فرمود رقیبان را
گرفته در دل خود نیت خیری خدا یارست

رخت را در عرق خلقی خریدارند چون یوسف
ز خوبی جوهرت ظاهر شد و گرم است بازارت

همه شب آصفی دست دعا بر آسمان دارد
ز روی نامرادی سر نهد بر پایه دیوارت

دل که رشک بتکده مقصود پرستیدن تست
دیده را ساختن آینه غرض دیدن تست

ساقیا خوردن می نیست بسعی من و تو
آنچه روزیست مپندار بکوشیدن تست

رفتن جان مرا پرس مکن روز وداع
بر لبم آمده موقوف خرامیدن تست

یاد داری سخنانم که فکندی بزمین
طوطی ناطقه حیران ز سخن چیدن تست

بلبلا بهر چه فریاد ز رشکیست ترا
گوش گل پر شده در باغ ز نالیدن تست

آصفی بهر تو بیمار و خرابست ولی
نیست بی فایده چون فایده پرسیدن تست

داشت مجنون حال ما هرگه ز خود پروا نداشت
گفته شد حرفی ولی نسبت بحال ما نداشت

کوهکن انداخت بهر گریه طرح جوی شیر
آب چشم او چو راهی در دل خارا نداشت

در عرق مشکین لباسی شد ز آه گرم من
بود چون گل سایه پرور طاقت گرما نداشت

داشتم بر شور غم امشب دلی معذور دار
گر رقیب گرم خوبیت در دل من جا نداشت

دور از لبت ز تری جان اسیران شد جدا | تاب شکیبی گران باران ره بها نداشت
سرو را چندین بقدت لاف رعنائی چه بود | گرچه بالا داشت بر بالا گل رعنا نداشت
دوش گرد نقطه خالت چو پرکار آصفی | بود سرگردان ولی در دور خود همتا نداشت

از شیخ و شاب آنکه نیابد وفات کیست | من ضامن پیاله ضمان حیات کیست
ساغر ز طاق خانه فرود آر و شیشه نیز | بر طاق عمر مانده بنای ثبات کیست
مست غرور زاهد و مخمور باده ما | ساقی ببین که مستحق التفات کیست
هر دانه عنب که می خواره مشکل است | دانشوری که حل کند این مشکلات کیست
گز بهر شستنم کنم ابر رحمت است | معلوم می شود که ز اهل نجات کیست
داری سفینه غزل و باده آصفی | فارغ نشین حریف تو در کائنات کیست

خون بسته دل پاره پاره ما گز ستم تست | با داغ وفا لاله صحرای غم تست
مژگان سیه چشم ترا سایه ابروست | مستیست که در سایه ابر کرم تست
بر لوح تربت خود نقش تو کندیم | تا روز قیامت سر ما و قدم تست
افروخته شب شمع شهیدان فراقت | سیاره نمو کاتش خیل حشم تست

مقصود ز لوح و قلم استاد ازل را | بر صفحهٔ خوبی خط مشکین رقم تست

زنجیر طلب شد دل دیوانهٔ ما را | این فتنه هم از سلسلهٔ خم بخم تست

بر خاک نشست آصفی او را نظری کن | کز خاک نشینان حریم حرم تست

برسان بحریم یار جان رفت | بر سیده بکعبه می توان رفت

برخیز که بسته همرهان بار | غافل منشین که کاروان رفت

حرف غم اوست سرنوشتم | کس را چه کنه قلم چنان رفت

آن خال مجو که بهر دانه | آدم ز بهشت جاودان رفت

هر که بکمان در آمد آن ماه | صد تیر دعا بآسمان رفت

باد آمد و قصر گل فرو ریخت | بلبل چه کند که خانمان رفت

خونین جگر آصفی چو گل بود | روزی که ز گلشن جهان رفت

آستین مالید و دامن برزد آن بیباک ست | وای بر جانم که افتادم ز پا رفتم ز دست

تا صبا را در حریم غنچهٔ گل داده ره | بلبل آشفته غوغا میکند هر جا نشست

ای مسلمانان چه نورست آتش رخسار او | الله الله بود حق بر جانب آتش پرست

خوابن

خواست مثل او بشکل صورتی سازد ز سیم / هر زمان بر آب نقشی زد و آن صورت نه بست

ماه را امشب بسی رو در کمی دیدم مگر / حسن روزافزون خوبان داد او را در شکست

مرده مرده زیستم شام فراقت بهر آن / شعلهٔ آهم نمودی که بلند و گاه پست

آصفی دیوانه خواهد شد ز عشق آن پری / بهر او باید نگهدارید هر سنگی که هست

دی ز پیش تو رقیب ستم اندیش برفت / کردم اندیشه بسی تا رود از پیش نرفت

میشمارم ز گدایان تو خود را بخیال / پادشاهی به خیال من درویش نرفت

مردم و جان من آزرده ز خار غم اوست / وه که جان رفت و ز جانم الم نیش نرفت

چون روان شدی تابوت من آب حیات / میشدم زنده ولی یکدو قدم بیش نرفت

متصل ناوک او در دل من میگذرد / هیچگه حسرت مرهم ز دل ریش نرفت

نیست ممکن که ز بتخانه رود هیچ بتی / چه عجب گر ز دل من آن بت بدکیش نرفت

آصفی پیروی خاطر خوبان میکرد / هرگز آن دل شده دنبال دل خویش نرفت

رخ تو هر که در آینه دید گریان است / چو مه ز هاله نماید دلیل باران است

بود بند گرههای حلقهٔ زلفت / زبان که دانهٔ تسبیح او ز دندان است

ابیات

چه سبز نقش رخسان قبیلهٔ مجنون — هنوز سبز نقش خار در بیابان است

یقین که منظر عشق است کارخانهٔ حسن — وگرنه عقل در این کارخانه حیران است

چو در بلای تو میگریم آستین بر چشم — مرا بلای دگر گریه های پنهان است

چنان زمان بهار و پیاله شد نزدیک — که هیچ روز دگر عالمی گلستان است

طریق باده و جام آصفی ز دست مده — که جام باده به از خاتم سلیمان است

نه همین بر سر کویت سر ما افتاده است — هر که در کوی تو افتاد ز پا افتاده است

استخوانها که به تیر تو ندارد پیوند — همه پیوند ز پیوند جدا افتاده است

نیست شبنم که ز بس گرمی آه شب غم — قطره های عرق از روی هوا افتاده است

هر که امشب ز رخت سوخت بهم گفت که شمع — سر خود گیر که آتش همه جا افتاده است

گر بجان کار من افتاد و ملامت مکنید — که منم عاشق و این کار مرا افتاده است

در و دیوار غم افتاد و مگو بر سر کیست — تو ز ما پرس که این بر سر ما افتاده است

آصفی مرغ سحر نعره کنان است هنوز — گل بصد خنده قبا کنده و وا افتاده است

مرا ز طرهٔ جانان گناه پیدا نیست — که زو مراد من نامراد پیدا نیست

بزیر ریگ روان فراق ماند چنان / که شهر دیده ما را سواد پیدا نیست
ز آه و چشم پر آبم که میرود مطلب / قرار و صبر که در ابر و باد پیدا نیست
بداد آمده ام رفته ترک من بشکار / فغان که داد رس اهل داد پیدا نیست
بجست و جوی وصال تو هر که در ره عشق / قدم بمرحلهٔ غم نهاد پیدا نیست
پری ز شرم تو گم شد باعتقاد همه / کسی که نیست بر این اعتقاد پیدا نیست
مدار دست ز جام آصفی که در ایام / نشان جم و اثر کیقباد پیدا نیست

دیده بهر آن بت بیگانه وش خون میگریست / ز آشنایان هر کرا میدید افزون میگریست
چشم سرخم لاله وار اندازهٔ داغ نو داشت / در درون داغی که از اندازه بیرون میگریست
بر سر دیوانه گر ویرانه می جستم پناه / شب هجران برق می خندید گردون میگریست
ناقه چون میراند لیلی سوی منزلگاه عشق / ساربان در ره حدی میگفت و مجنون میگریست
بید کز باد دیدی جلوهٔ سرو روان / در هوای آن قد و رفتار موزون میگریست
بود همره بارهای دل با آه کوهکن / یا ز هر سنگی شرر می جست یا خون میگریست
تا چه گلها واکند ایام بهر آصفی / نوبهاران کز غم آن روی گلگون میگریست

ار بنشگفاند

بشهر دل که دیار بتان سیم بر است | متاع صبر و وفا کس نیاب و کس مختصر است
گلی است در بر طاوس زلف آن خورشید | بجلوه آمده طاوس آفتاب پرست
عرق چکید ز می بر رخت صباح بهار | نشسته بر سمن و لاله شبنم سحر است
میان دایرهٔ غم ز نقطهٔ خالت | قدم نهاد چو پرکار هر کرا دو سر است
ببین شرار دل کوهکن بدرد فراق | که شب نمود ز دور آتشی که در کمر است
ز بس نظاره مرا شد خرابخانهٔ چشم | هنوز مردم چشم خراب بی نظر است
ز بیخودی طلبد آصفی پیاله دور | که دور عمر بآخر رسید و بیخبر است

خواهم فکنی برقع بر چهرهٔ نیکویت | تا غیر نه بیند رو در آینهٔ رویت
در روز چو نتوانم گردید ترا بر سر | شبها روم و گردم بر گرد سر کویت
بیخواست برد چشمت هر گه که کشم آهی | چون گرد مرا بیند جستن کند آهویت
زارم ز غم دوری بر بال مگر مرغی | همره چو پر کاهم با نامه برد سویت
بر بوی تو گل دارد صد پاره گریبانی | در پیرهن غنچه پیچیده مگر بویت
ترسم ز نکوخویی مهرت همه کس ورزد | هر جا که روم گویم سنگین دل و بد خویت
پهلوی خود ای ساقی میخانه بنا کردی | هر که شده میخواره آسوده ز پهلویت

نقش هم

نقش همه خوبان طرح از رخ و ابرو کن
ابرکی ز گل رویت موئی بدو ابرویت

ای از تو دعاگویان خورسند بدشنامی
آصفی خسته گرش نیست دعاگویت

۳۰

حسن ترا که چشم رقیبان گزند اوست
دل مجمر بر آتش و جانم سپند اوست

یک قطره خون دل است من از درد او بجان
هر چند هیچ نیست ولی دردمند اوست

بیگانه وار شمع امن شبست و خاست
سوز دلم ز آتش پست و بلند اوست

دارم امید روی دل از بخت خود ولی
آئینه مراد بدست سمند اوست

بر گریه ام رقیب تو خندد بزهر خند
این گریهای تلخ من از زهر خند اوست

آهو کند صید ز گیسوی عنبرین
صیاد مردم آهوی مشکین کمند اوست

زین پس وفا و مهر نمی ورزم آصفی
زان رو که آنچه من نه پسندم پسند اوست

پای مجنون نه همین سلسله سودا داشت
هر که دیوانه شد این سلسله را بر پا داشت

گل امید بصحرای دل ما نشکفت
داغ نومیدی از آن لاله این صحرا داشت

سرگران خواب نباشد بسبکروحان دوش
باده حسن ز دوش استغنا داشت

من همان عاشق مستم که در این دیر خراب
روزگاری می و معشوق سر ار سودا داشت

ناتوان گشت از آن نرگس خواب آلوده نتوانست نقاب مژه را بالا داشت

هر کفِ ناقهٔ او بود ز خون برگ گیا شب که در دیده رهِ آن ناقه پیما داشت

منزلی داشت چو برگشته خود هر جا بید آصفی گشته خوبان شد و منزلها داشت

حالتِ چشم تو مستانه و می حاضر نیست شده ظاهر ز تو این حال سبب ظاهر نیست

مستی بادهٔ وصل تو مرا ساخت چنان که برون رفتنم از بزم تو در خاطر نیست

میکند باده کمی لطف نما ای ساقی که دم آخر می کم زدم آخر نیست

از تو پاکیزه‌تری خلق نکرد ایزد پاک منظر حسن تو شایستهٔ هر ناظر نیست

آن که در احسن تقویم زند لاف کمال تا بماهیتِ حسنت نرسد ماهر نیست

نیست در چشم سیاه تو ترحم چه کنم که سیه دل‌تر بی‌رحم‌تر از کافر نیست

آصفی صبر ندارد بغم و درد فراق میکشد محنتِ ایوب ولی صابر نیست

به ز صحرای دلم بهر غزالان جا نیست که بجز مهر گیا سبزهٔ این صحرا نیست

آن پری را بنظر خیل ملایک نایند غیر خوبی سبب این همه استغنا نیست

ای طبیبان بکنید اهل جنون را در بند که ز سوز دلِ پروانه ترا پروا نیست

ترسس

بعد زین دم مزن ای شمع بدلسوزی ما / هیچ بندی بتر از سلسلهٔ سودا نیست
بر سر لوح مزار همه کس نام کنند / خاکساران ترا نام و نشان پیدا نیست
نیست در مجلس حسنت سخن تنگدلان / دهن تنگ ترا راه سخن پیدا نیست
بی رخت در شفق و مهر نه بینند چه عجب / آصفی را که سر و برگ گل رعنا نیست

آمد غبار خط و بر آن لب نکو نشست / خالش ز روی حسن مقدم بر او نشست
جز آه من چو آتش خس آه دیگران / شب در غمت زبانه کشید و فرو نشست
فرهاد راز کندن جویش همین که یار / بهر نظاره آید و بر طرف جو نشست
دامن فشاند از من خاکی سبب چه بود / گردی مگر بدامن آن تندخو نشست
سایم شب فراق تو بر چرخ تیر آه / ریزان ستاره نیست ز آهم که سو نشست
ماه مراست شام تجلی که آفتاب / از دور در برابر آن ماه رو نشست
در کوی او نشستم و افتادم آصفی / از پا فتاد آن که بآن خاک کو نشست

فرهاد بصورت دل خود داده تسلی ست / شیرین که رود جانب او صورت و معنی ست
آهیست که مجنون ز دل شیر برآورد / دودی که بر اطراف سیه خانهٔ لیلی ست

خلقی بخیال دهنت گم شده راه‌اند
رفتن بعدم همره این قافله اولست

دیدم رخ و قد تو نه حد بشرست این
بر سرو و پری یا ملکی بر سر طوبیست

سخنم حیفست شود رنجه لب غنچه‌ات از خال
هم سوزن و هم نیل گرفتم که ز عیسیست

خیل ملک از پرتو شمع رخت امشب
پروانه صفت سوخته نور تجلیست

از مرگ و حیات آصفی اندیشه ندارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبیست

دمی کز آینه عکس ترا جدائی نیست
غرض تجلی حسنست خودنمائی نیست

شده‌ست نامزد داغ تو روز نخست
میان ما و تو امروز آشنائی نیست

متاع شهر دلم را ز آه و نکهت مپرس
هزار گونه بلاهست و بیوفائی نیست

رقیب طعنه کند یار ناز و عشوه به من
که آن چه رسم بد و این چه طرفه آئینیست

گدائی از لب او هست در خیال مرا
اگرچه باده طلب داشتن گدائی نیست

وصال باده و شاهد نمیدهد دستم
وگرنه زهد و صلاحم ز پارسائی نیست

نهاد دل بسفر آصفی که خوبان را
در این دیار سر و برگ دلربائی نیست

مجنون که مرد ز دود دل اهل جنون شکست
وز مرگ کوهکن کمر بیستون شکست

سیل غم تو بر دل آباد ما گذشت — هر سو بنای خانهٔ عمرم کنون شکست

در گریه ام ز تیر تو آید برون دهد — چشمی که تا کهنش مژه در درون شکست

زلف شکسته تار هوا گرفته ایم — شبگیر میکند همه کس شام چون شکست

بودم شکسته دل که برابرو گره زدی — طاق نگار خانهٔ عمرم کنون شکست

آمد بهار باز بدیدار گلرخی — خواهیم توبه را بمی لاله گون شکست

در دل ز زلف پرشکن یار آصفی — بسیار آرزو که ز بخت نگون شکست

اگرچه نامهٔ شوقم دریده و دور انداخت — ولی خوشم که بمضمون رسید و دور انداخت

از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو — چو تیر سوی خودم درکشید و دور انداخت

رسید کشتی امید صد رهم بکنار — که باز باد مخالف وزید و دور انداخت

دل مرا که زکوی تو برد اشک فراق — گرفت آتش و بیرون دوید و دور انداخت

برهگذار تو مژگان خاکساران بود — رقیب هر خس و خاری که چید و دور انداخت

مساز مرهم آزار بهر درد دلم — که در هوای تو خواهد تپید و دور انداخت

ز دل مپرس کزان غمزه می تپید در خون — شکاری سر مرغی برید و دور انداخت

زمان هجر مده یاد آصفی از وصل — که رنج و محنت بسیار دید و دور انداخت

ای وصل ترا شیشه و ساغر شده باعث / ترسم که شکستی رسد از سنگ حوادث

دو اختر سعداند یکی مهر و یکی ماه / ایام رخ خوب ترا یافته ثالث

طوفان که فرو شست جهان را ز جهان رفت / می ده که در این ورطه چه نوح است صبا غایث

جامی بر سان قسمت ما هم که ز جمشید / مانده ست همین جام و حریفان همه وارث

آئینه بخوبان دگر بحث صفا داشت / شد عکس تو در جانب آئینه مباحث

دل را خطر از شعله آه است در آن زلف / کز ابر بلائی شده این صاعقه حادث

دارد سر زنجیر جنون آصفی امروز / این سلسله را انجمن زلف تو باعث

بحث

هر دم فکنده هم سبقان در میانه / تا بهر گفتگوی تو باشد بهانه بحث

مشاطه نیم زلف ترا چند بیشتر / تا کم کند ز جانب زلف تو شانه بحث

چی می زنان حسن بتان نکته گفتند / در خوبی زمان و بتان زمانه بحث

ابنای دهر راست بهم بحث گر نشست و کار / کز مرغ زیرک مکن از آب و دانه بحث

نیست مرا ابرا هدیت زنده دارمست / هشیار را چه حرفه مست شبانه بحث

اهل نظر نشانه تیر بلا شدند / خوبان فکنده ناوک مژگان نشانه بحث

بحث رقیب چیست بر آن در ز آصفی / او را نمیرسد به سگ آستانه بحث

۲۳

مگذران عمر ی و مصطبه در خاطر هیچ سالها منتظر و جا ساخته آخر هیچ

ای که مهمان منی مست شدی غیر شراب حاضری ما طلبی نیست مرا حاضر هیچ

گفتگوی در میخانه بسی نیست صلاح مصلحت نیست در این باب مکن ظاهر هیچ

بیش سن از همه حرف سخن جام نکوست سحر پرداخته باشد سخن ساحر هیچ

می خور امروز بغم فردا غم فردا بگذار غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

گرد و بیرون ز زمین خم می باده فروش نیست در روی زمین به ز می وافر هیچ

آصفی رنجه ز غوغای خرابات مباش از تو باید که در آنجا نشود صادر هیچ

نشسته هر که بکنج قناعت است ز رنج در این خرابه فرو رفته پای اوست بگنج

دل مرا ز خم زلف خود طلب که در اوست هزار گونه خم و هر خمی هزار شکنج

غنیمت است لب کشت و باده گرچه ز کشت میان عرصه گریزان بود شه شطرنج

مراست درد دل و درد عشق و درد فراق ز قسمت ازل آمد نصیب من همه رنج

ز حال فاخته و عندلیب زار مپرس که سرو بر سر ناز است و غنچه بر سر غنج

ز کعبتین دو چشم تو مهره دل من اسیر شش در غم شد در این بساط سپنج

چو گفت بهر غزالی خود آصفی غزلی | غزل سرا شده مرغان باغ و قمری صبح

دستا ترا گرفت طبیب از پی علاج | این دست را مباد بآن دست احتیاج

نبضت بحال بیشتر آمد ولی طبیب | درد اکه دست باز نمیدارد از علاج

گاهی چه شد که گرم مزاجی ز خوی خود | روی تو شاهد آمده بر صحت مزاج

تا در میان تب نشود درد سر ترا | گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دل را فدای رنج تو شد نقد جان همه | نگرفت گرچه از ده ویران کسی خراج

در حیرتم که رنجه ز تبخاله بهر چیست | آن لب که میستاند ز اقلیم روح باج

رفت آصفی ز رشک تو از دست ای طبیب | کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

بیا که لاله سیراب زد صلای قدح | ز گل نسیم بهارست دلگشای قدح

بناز کی زده بر جام ناخنان نرگس | شنو که نیست صلائی به از صلای قدح

طریق ذکر من ای پیر مغفروش مپرس | بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

بهفته‌ای که دمی سر برآورم ز شراب | حباب وار بود بر سرم هوای قدح

بسی باهل خرابات باده پیمودیم | نیافتیم خراباتی از ورای قدح

لقاب

نقاب دختر رز را از انکه بالا داشت — شعاع هستی ما برد رونمای قدح

ز دُردی غرض جیب گریه و مستی — آب چشم صراحی و خاک پای قدح

ز باده رنک تو افروخت آصفی گویا — مس وجود تو زر شد بکیمیای قدح

مرا که بهر مسیحا دمی ست باده مباح — صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح

کنایه به مسیحا نوشته می بینم — در اساس خرابات را هو الفتاح

گدای میکده ها باش باد شاهی کن — که هم خزینه روح است و هم خزانه راح

زهی دهان تو اسرار غیب را مخزن — لب تو مخزن اسرار غیب را مفتاح

شد آن دو لب مترنم بوقت باده چنان — که خاست غلغلها از میانه ارواح

عرق عذار ترا شبنم صباح بهار — عذار طرفه تر از لاله بهار صباح

شب غم خیال تو در دیده بیم طوفان داد — ز حال بحر بمردم خبر دهد ملاح

جهان حسن ترا خواب دیده حیرانم — بچشم خود که جهان دیده آب استفتاح

ندید روی پری آصفی چو روی تو دید — چنین کسی نپذیرد بهیچ روی اصلاح

آسمان دارد بقصدم سنگ انجم آخ آخ — چون من کمره شب غم جان برم زین سنگستان

شب رقیب آمد بخوابم وه که یک ساعت نگرد	هیچ کس خوابی باسایش در این فرخنده کاخ
تا از امروز تو فردا بر پشیمانی دهد	همچنان کز میوه بیند سرگرانی بهر شاخ
در فراق دوستان با هر که پیوستم دمی	عمر مستعجل دهد یاد جدائی آخ آخ
آصفی اقلیم هستی تنگنای محنت است	ترک هستی کن که ملک نیستی آمد فراخ

مگر بقصر فنا رخت خود برم زین کاخ	که تنگ ساخته غمت جهان فراخ
کجا برند ز گل بهره بلبلان چمن	ز خار خار بلا می جهند شاخ بشاخ
مرا مذاق جنون جیست گر نبود بری	بروز مائده خوان حسن او طباخ
مرو ز میکده بیرون که در جهان خراب	نه کاخ ماند و نه منظر نه اهل منظر و کاخ
خیال زلف تو در دل بیک ز روزن چشم	چو شب روی که برد نقد خانه از سوراخ
ز آصفی بتو عرض نیاز گستاخی است	تراست بنده ولی نیست بنده گستاخ

باغ سرسبز و شکفته است هزاران گل سرخ	ما ندیدیم مگر بر سر یاران گل سرخ
باده در پای گلی نوش که ایام بسی	برد ماند ز گل باده پرستان گل سرخ
بلبل سوخته را باد بر آتش می زد	روی خود شسته ز باران بهاران گل سرخ

از ابران بعد سوخته

ناصر

۲۵

…بلبل برگ و نوا برگ صبوحی ساز زد — گوش انداخته بر صوت هزاران عندلیب

بی‌تاب رخ گلگون تو از گریه‌ها است — که بود تازه و تر همچو شبنم زان گل برگ

ناز صبر بر دل صد پاره من داغ نهند — زده بر طرف کله لاله‌عذاران گل برگ

…در غم رخسار تو گل را چه کند — که بود داغ دل سینه‌فگاران گل برگ

صد داغ غم حبیب دل افروخته چند — گرد آمده ماتم‌زده را سوخته چند

فریاد که شد لبت سرود غم و درد دم — از صوت بعیش و طرب آموخته چند

دیدیم که نه دیدند دگر روی نکوی — بر روی نکو چشم هوس دوخته چند

بر بی‌سر و پایان غم عشق تو رحمی است — اسباب تلف کرده غم اندوخته چند

هستند بتان شمع صفت اصفر آب — میسوز برخسار برافروخته چند

ای خوش آن دم که لبت میل می ناب کند — دهن تنگ ترا غنچه سیراب کند

مهر بر لب چو نهد درج دهان تو زخال — در دندان ترا گوهر نایاب کند

دل چو تحریر کند مصحف رخساره تو — دیده خواهد که بسرخی همه اعراب کند

هر که در گوشه ابروی تو آمد بسجود — شرم بادش که دگر روی بمحراب کند

گر رسد مژدهٔ دیدار شبی بخت مرا   بخیال لب و چشم تو شکر خواب کند

هر که دیوانهٔ آن زلف و مه روی شد   گاه با سایه سخن گاه بمهتاب کند

آصفی بس که ز رشک در او دور فتاد   بنشیند همه شب گریه ازین باب کند

تا از چمن بتان دل افروز رفته‌اند   گلها بسینه شرر اندوز رفته‌اند

دل‌های پاره پاره بسوی تو اهل دل   هم بر امید ناوک دلدوز رفته‌اند

بیرون ز خط مهر ز فتن سعادت است   خوبان ولی بقول بدآموز رفته‌اند

غم نیست سیل گریه برد نور دیده را   یک روز مردم آمده یکروز رفته‌اند

جای سگان کوی تو گرم است گرد دلم   شبگیر کرده قافله سوز رفته‌اند

مردم شب سیاه غم او ز آسمان   گویا ستاره‌های شب افروز رفته‌اند

زان کو بکعبه رفت ز بخت بد آصفی   گر دیگران ز طالع فیروز رفته‌اند

می نهان نوش که عیش تو مشوش باشد   گر نصیحت نکنی گوش ترا باشد

نکند پیر مغان خرقهٔ تزویر قبول   هر چه باشد به ازان است که مزور باشد

شد سر اهل وفا خاک که ملک غم او   کشوری نیست که هر کس بسر خود باشد

خاک ره ملک عجمت

برد از گریه بزنجیر مرا سیلاب جنون

برد از گریه مرا سیل جنون سیل روان
دل بهر سلسله موئی که مقید باشد

در گلستان ز غمت کشته شدن میخواهم
که مرا مصحف گل بر سر مرقد باشد

دست آزرده مبادا که شود از خونم
ورنه میخواهم ازین کشته اگر چند باشد

آصفی کاش در ایام بقا حاصل ما
وصل آن میم دهان و الف قد باشد

پای برهنه جانان کز انجمن برآمد
تنها ز پا درآمد جانها ز تن برآمد

شب در میان مستی بنیاد گریه کردم
هر می که خورده بودم از چشم من برآمد

وی کز غبار جولان افشاند زلف خود را
برخاست بوی عنبر گرد ختن برآمد

بر تربت شهیدان هرگز نرست لاله
کز سینه شعله سر زد و دود از کفن برآمد

شد بر تن آصفی را صد چاک خرقه چون گل
از غنچه دهانت هرجا سخن برآمد

در تب عرق که بر لب آن دلنواز بود
جانم گداخت این چه تب جانگداز بود

هر چشم او ز سرخی تب برگ سیاه دل
ابر گلگون فتنه تاخته بر ترک و تاز بود

بشکفت دوش نرگس بیمار او ز تب
با چشم گرم ساخته در خواب ناز بود

شب چشم باز مانده ز تب بود بیخبر
اجرام خواب بست و در فتنه باز بود

طومار زلف را که سراسیمه باد کرد — مضمون آن نشانهٔ عمر دراز بود

بیچاره هر که زنخدانهٔ لبش بود — امیدوار از کرم چاره ساز بود

تا روز بهر صحبت او دوش آصفی — روی طلب نهاده بخاک نیاز بود

دردی که دل ز دست تو میکرد و میکند — بر دل چگونه دست ستم زور میکند

بیمار عشق را چو دوا نیست از چه رو — پیش طبیب اینهمه روز رو میکند

از دل غبار آه برآرد سرشک ما — سیلاب خانه میکند و گرد میکند

دل گر به وصال تو گرمست در خیال — باز آتش فراق تو دل سرد میکند

خون ناب ما که در جگر عندلیب بود — دوران تمام بر ورق زرد میکند

قاصد بصید طایر هوش تو آصفی — از طره دام غالیه پرورد میکند

زلف

قصد کننده
مراد معشوق

چون دل ز همرهان سخن آغاز میکند — کوس وداع محملت آواز میکند

تا غنچه خواند آیت حسن تو پیش باد — یکیک ورق ز مصحف گل باز میکند

طوطیست خط سبز تو از باد پرزنان — یا مرغ روح ماست که پرواز میکند

سروی که بود قیمت هر ناز او دلی — جان داده‌ام و هنوز بمن ناز میکند

احباب حسن ماه مرا خال و خط بس است / گیسوی تاب داده بس انداز میکند

افغان ز دست ساقی و مطرب که عود وار / می سوزد این بر دم و آغاز ساز میکند

در پای نخل قد تو می نالد آصفی / قمری فغان ز سر و سرفراز میکند

آتش عشق تو در دل که برافروخته بود / سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود

عاقبت صرف ره سیمبران کرد ببین / دیده هر سیم که در عافیت اندوخته بود

چون گل امروز گریبان صبوری زده چاک / آن که دی چاک گریبان بر او دوخته بود

دانه صبر بسی ریختیم و در دام نشد / که بحال سیه مرغ دل آموخته بود

آصفی در دولت اندیشه ی شام فراق / آتشی بود که در کنج غم افروخته بود

در شام فراق

از سر و خاک من آنها که نشانی دانند / غم سربسته و اندوه نهانی دانند

رقم نوح مزارم سخن کوهکن است / تا از و سنگ دلان حرف زبانی دانند

مضمون

ای فلک یاد دهد ماه مرا بیمهری / شاید این طایفه هم انچه تو دانی دانند

چون کنی جانب کنعان گذر ای مصر جمال / اولین بار ترا یوسف ثانی دانند

انچه دیدند اسیران ز بلای غم تو / کشور تفرقه را ملک امانی دانند

ملک قرار

ملک ویران

گل بیک هفته شود سبز که نازک بدنان / قدر حسن خود و ایام جوانی دانند

آصفی سبز خطان باید از اوراق خزان / حاصل عمر بود این گلشن فانی دانند

درد تو ز چاک دل افگار در آمد / دردا که باه از در آزار در آمد

در دیده قدم رنجه نمودی به نشستن / در پا بکرت از شرم دلم خار در آمد

پیش خم ابروی تو سر بسته جنان / محراب که زو بت به دیوار در آمد

تا تیر غم ناوک اندوه کند کرد / در کوی فنا خانهٔ دل چار در آمد

صد بار فزون بر همه ابرش نظر افتاد / در خاطر من روی تو هر بار در آمد

هر نامه که قاصد تو آورد ز عشاق / تیری شده در دیدهٔ اغیار در آمد

در کوه غمت آصفی انگیخت ز گریه / سیلی که از و سنگ به رفتار در آمد

تا مشک خط آن مه کند / ناله چه مه کرد که او شه کند

شب چو رود مست ز بزم وصال / عشق بجز تفرقه همره کند

گر بخرامد قد آن نازنین / ناز که بر صنعت الله کند

صورت او خوبتر است از پری / آینه باید که موجه کند

دیده

دیده ز مژگان و حباب سرشک / بهر تو آراسته خرگه کند

ناله کند آه اسیران شبی / آنچه بگل باد سحرگه کند

در ره سخن وصل قلم را زبان / سرزنش تیغ تو کوته کند

از تو ندارد خبری آصفی / هیچ کسی نیست که آگه کند

ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد / زاهد از دور بدندان لب حسرت گیرد

مست هر جا ز خرابات روم می‌ترسم / که مرا محتسب آنجا به نصیحت گیرد

کشور صبر همان به که گذارم بخرد / شحنه عشق مرا چند بتهمت گیرد

گلشنی را که سرشکم بهوایت ده آب / رفته رفته گل او بوی محبت گیرد

هر کجا عشق تو بنیاد کند غمکده / تن چون کاه مرا در گل محنت گیرد

شمع سودای بتان هر که فروزد باید / گر چراغ دل من آتش غیرت گیرد

آصفی چهره زر در ره او خاک بهاست / وجه عشاق زری نیست که قیمت گیرد

در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد / چشم نرگس بسر سبزه پریدن گیرد

چون رخت آینه را آخر من آتش زد / هر طرف سوخته آه کشیدن گیرد

عنبر و بیدِه بسوزم که پری وار مباد / بوی مردم شنود باز رمیدن گیرد

بیقراری دل از آن زلف پریشان دارد / مرغ در دام چو افتاد تپیدن گیرد

آتش سوز نهانم شود آن دم روشن / که شب تیرهٔ غم صبح دمیدن گیرد

آصفی چند دوی در پی آن طرفه غزال / کس ندیدیم که آهو بدویدن گیرد

سروی کن که پری از تو فروتر باشد / خوبرویی که نکو خوست نکوتر باشد

دل دیوانه اسیرست پری رویی را / که دل آشوب‌تر از سلسلهٔ عنبر باشد

سوی گریبان چو فرستم بکبوتر نامه / سرخ از اشک قلم پای کبوتر باشد

بر خط سبز تو هرگه که وزد باد بهار / عنبرآمیزتر و غالیه بوتر باشد

گل ز شرم تو گهی سرخ و گهی زرد شود / خاصه آن گل که در این باغ دوروتر باشد

آصفی خاک ره یار مرا تاج سرست / عاشق آنست که از خاک فروتر باشد

صبحدم در بلبل افتاد آتش و فریاد کرد / غنچه گویا آتش رخسار گل را یاد کرد

مانده شد شبدیز شیرین بر کنار جوی شیر / روزگار این هم بلا در گردن فرهاد کرد

تا غلام روی او شد حسن هر جا نوخطست / خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد

بر خوان

لب بدندان بهر منع داد من چندان گرفت / تا شد آن لب رنجه و بر جان من بیداد کرد

گرچه کم یاد آوری از روزگار اهل عشق / روزگار حسن خوب بسیار خواهی یاد کرد

سالها کردی ستم این سال و ماه رحمتست / می توان در سال و ماهی بیدلان را یاد کرد

آصفی امروز در کویت نشد رسوای عشق / قسمتش روز ازل رسوای مادرزاد کرد

یار کام دل من زان لب و رخسار نداد / دل بیمار مرا شربت دیدار نداد

خواستم از دل خود دور کنم بار غمت / باز چون روی تو دیدم دل من بار نداد

تا قدم رنجه نکردی سوی غم خانهٔ ما / در زهم وانشد و پشت بدیوار نداد

آن که داده ست مرا در شب غم مشعل آه / بیکسان را که چراغی به شب تار نداد

رفت بپهلوی رقیبان و دل ما خون شد / وه که با جانب ما جانب اغیار نداد

از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ / دانه چند بمرغان گرفتار نداد

آصفی نیست مگر عرض نیاز تو قبول / که ترا حیرت او فرصت گفتار نداد

در بهم — از هم

نقش ابروی تو در دیدهٔ ما میگردد / همچو محراب که در قبله نما میگردد

شد طبیب دل من بیمار مسیحا نفسی / که مرا آمده جان بر لب بدوا میگردد

هر که دیده روشن قامت او میداند — که بلائی ز بلاهای خدا میگردد

تا شد پیرهن غنچه و گل هر دو قبا — که به پیراهن سوگ به قبا میگردد

خاکساری که رود در طلبت همره باد — عاقبت گرد بیابان فنا میگردد

در سرائی که بود انجمن اهل سرور — نوحه بنیاد کنم نوحه سرا میگردد

نقطه دایره خط بتان گشت دلت — آصفی گرد تو بسیار بلا میگردد

کبوتری که بسویم ز دلستان آمد — مرا فرشته رحمت ز آسمان آمد

مگر بگردن خود بسته نامه قتلم — که مرغ نامه بر امروز سرگران آمد

ز غصه پرید سراسیمه مرغ روح مرا — چو ترک چشم تو در خانه کمان آمد

قد ترا هوس جلوه شد بخلعت زرد — نهال عمر مرا موسم خزان آمد

زمان وصل رخت بر هزاره بود دلم — شکفت موسم گل شاخ ارغوان آمد

هم از خط تو کبودی بچشم گریانم — کنار سبزه و آبست می توان آمد

تمام لوح مزارم نوشته حرف غمت — که هرچه در دل من بود بر زبان آمد

چنان گداخت ز غم آصفی که بهر کتت — بجای نامه دگر خواهد استخوان آمد

آه از دلم

آه از دلم آن لعل می‌آلود بر آورد / دردا که ز من آتش و دود بر آورد

شبها ز تو باران غم از دیده‌ام آن ماه / چون هاله خط غالیه اندر قمر آورد

چون کی بود مراد تو بر آوردن جانم / المنة لله که خدا زود بر آورد

سر منزل دلهاست سر زلف تو گویا / هر دل که در آن چاه ذقن بود بر آورد

خط رسته بر رخسارهٔ آن کافر چین است / یا سبزه سر از آتش نمرود بر آورد

در راه سیاه است ستم از توسن ایام / گرد از من این حادثه فرسود بر آورد

در چنگ غم از خط بتان آصفی آن کیست / آهی ز دل سوخته چون عود بر آورد

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد / گویا لباس خانه لیلی خیال کرد

چون آهوی که جانب آهو روان نمود / میل غزال چشم تو چشم غزال کرد

دیوانه ساخت خیل پری را ز بوی خویش / عطری که آتش رخت از عود خال کرد

میخواست ماه چاره او را و طبق کند / رخسار او در آینه عرض جمال کرد

شادم که رخت از کلم ایام کوزه / وانکه شکست بهر سگانش سفال کرد

بودا و ملول از من و من از حیات خود / روزی که قتل من به دفع ملال کرد

خو کرد آصفی بخیال تو در فراق / کنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

تا برافروخته از آتش می روی سفید — شمع پیرانه از آتش زده در موی سفید

چشم آهوست و لا آهوی مشکین خطات — چشم خوبان دگر در غمت آهوی سفید

میدمد صبح ظفر ماه در ایام گشاد — درد و فغانم شب هجران تو گیسوی سفید

در شفق دیده مه عید و ازان شاد تها کرد — پیر ما سوی می سرخ تا بگروی سفید

آصفی میرود از حال بجائی که ترا — طره چوگان سیاهست و ذقن گوی سفید

چون همرهی بغم دل ناشاد میکند — از روزگار خود گله بنیاد میکند

آن کس که یاد او نکنی در هزار سال — روزی هزار بار ترا یاد میکند

مجنون مگر بمحمل لیلی رسید و مرد — ورنه جرس ز بهر چه فریاد میکند

دل را چه تاب کندن ناخن که بیستون — پهلو تهی ز تیشه فرهاد میکند

بیستون از تیشه فرهاد کناره میکند

در گلشنی که خواب کنی ای نوبهار حسن — روی ترا نسیم بگل یاد میکند

آهو نمود چشم تو خود را بساحری — قصد شکار مردم صیاد میکند

در روزگار عشق بنای دل مرا — حسنت خراب کرد و غم آباد میکند

بهر فریب طوطی خط تو آصفی — مرغان صبر را همه آزاد میکند

از تو هر نخل امیدی که دلم می‌پرورد — گل آن نخل بلا باشد و بارش غم و درد

بس که آه دل من گشت درین عالم خاک — گرد باد ره صحرای فنا رفته بگرد

چیست حال دل من در خم زلفت که نسیم — بمن امروز خبرهای پریشان آورد

مینماید بهم خسرو و شیرین از دور — کوهکن را که شد انگشت نمای زن و مرد

گر چنین گرم بمهر دگرانت بینم — زود باشد که شود در دل من مهر تو سرد

باد شبگیر ز مشکین خط او پنهانی — برد بوئی همان لحظه جهان را [illegible]

آصفی نامه چه حاجت که بخوبان عشاق — می‌نویسند غزل‌های تو بر کاغذ زرد

خدا ز درد دل آن سینه را نگهدارد — که حق صحبت دیرینه را نگهدارد

ز روی او شده مشاطه را حیا مانع — که در مقابله آینه را نگهدارد

غم تو در دل پیچید دود آه ز درد — چو مار گنج که گنجینه را نگهدارد

بدست من سر زلفت مده ز دست رقیب — مباد سلسلهٔ کینه را نگهدارد

می شبانه لب لعل اوست حکمی نیست — که حرمت شب آدینه را نگهدارد

چو غنچه تا دهن بسته هر که موسم گل (مقدور) — قدح گذارد و نقدینه (شب جمعه) را نگهدارد (زر نقد)

چو آصفی بکوه باده میتواند یافت | چرا بر قمع پشنه [?] را نگهدارد

تبخاله ترا بر لب شیرین ز تب افتاد | بر رشته جانم گره بوالعجب افتاد

بر جسته سپندی ز سر آتش جان است | خالت که در این مرتبه بالای لب افتاد

افتاد چو دیوانه دلم در پی لیلی | غم در پی دیوانه لیلی طلب افتاد

دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم | هر سنگ که زد میوه عیش و طرب افتاد

از بیم رقیبان سیه روز در آن کو | آمد شد سیاره اشکم به شب افتاد

تا گفته غم کوهکن و محنت مجنون | آوازه چنین در عجم و در عرب افتاد

گر در قدمت آصفی افتاد مکن عیب | دیوانه مست است از آن بی ادب افتاد

مزار خاکساران بر ز آه دردناک آید | در آن وادی سراسر گرد بادی سیل خاک آید

ز هجران بسکه کشته وادی پر بیابانها | زیارتگاه مهجوران بیابان هلاک آید

ز مستی در گلستان چاک کردی جیب پیراهن | گریبان صبوری غنچه‌ها را چاک چاک آید

زهی شاهی که باشد لاله‌زاری چهره ساقی | گل زرد فلک خواهد خزان برگ تاک آید

لبت آن که دل ای برد جان میدادم [?] | ز روح الله ندا آمد لبت روحی فداک آید

انتخاب

از حضرت عیسی روح الله آواز

جان من فدا ترباد [?]

[illegible]

له ایضاً

دل بیباک من بیداد عشقت آرزو دارد / طریق بیدلان در عشق‌بازی ترس و باک آمد
بعشق پاک بودی آصفی پاکیزه هم رفتی / بحمدالله دلیل پاک رفتن عشق پاک آمد

آسمان بیمار هجرم دید و بستر خاک کرد / مردم و بهر زمین جیب لحد را چاک کرد
چشم من کز دیدنت میسوزد و میریزد آب / پرتوی تا آنجا اثر از روی آتشناک کرد
بیقدرت قمری که آتش در دل شیدا فکند / بهر آتشگیره خود آشیان خاشاک کرد
بعد کشتن هم خلاصی نیست آن چابک‌سوار / صید بسمل کرده را با بستر فتراک کرد
در قطره رنگی بجام باده گلگون میشود / رنگ‌ریزیها که استاد خزان بر تاک کرد
بهر عشق پاک باید دیده و دل هر دو پاک / آصفی در دیده آب آورد و دل را پاک کرد

دیده‌ها پایت حنا از اشک گلگون بسته‌اند / وه که در پای تو مردم تهمت خون بسته‌اند
زاستخوان من که از سنگ جنون صد جا شکست / قصه‌خوانان قصهٔ فرهاد و مجنون بسته‌اند
بیدلی شد دشت‌پیما بیدلی خار اشکاف / طرفه مرغانی که دل در کوه و هامون بسته‌اند
مردم از قدت پی نظاره سر برکن ز بام / تا به بینی نخل تابوت مرا چون بسته‌اند
یارب اهل عشق را حاجت نمیگردد روا / کم سرا هر قدسیان درهای گردون بسته‌اند

مانده از نخل قدت حیران ز کار خویشتن (همچو نخل بندان)
نخل‌بندانی که چندین نخل موزون بسته‌اند

زان دو چشم ساحرت صید ستم دیده آصفی
دم نزد گویا زبانش را بافسون بسته‌اند

رندی که میل معجز روح اللهی کند
پیمانه که پر شده باشد تهی کند

آهم کمند قصر بلند تو شد ولی
اندیشه میکنم که نفس کوتهی کند

قمری ز راه قد تو می چید خار و خس
میخواست جای در دل سرو سهی کند

آگه مکن ز حرف غریبت رقیب را
ترسم که گفتگوی تو در همرهی کند

احباب را چو کوی حبیبت جلوه‌گاه (قصد)
یاد بهشت هر که کند ابلهی کند

یعقوب وار مونس من یوسفی شود (دوستان، دوست)
تا کی ز روزگار من او روبهی کند

آسوده نیست هر که در این باغ آصفی
آسیب عشق دیده امید بهی کند

گر دور من ترا ستم از یاد می برد
بازت رقیب بر سر بیداد می برد

دل را که در فراق تو چندین ستم رسید
سوی تو آب دیده بفریاد می برد

سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر
سیل غم تو باز ز بنیاد می برد

زان ساغری که از کف شیرین گرفته بود
دوران هنوز حسرت فرهاد می برد

۳۴۳

دل می‌رود گرفته سر زلف آن پری — چون طایری که دام ز صیادی می‌برد

گل سیفروز و آتش رخسار بلبل است — خاکستری که هر طرفش بادی می‌برد

وصل بتان اگرچه محال است آصفی — امید آن غم از دل ناشادی می‌برد

سر جنازهٔ ناصح کرم بدوش رسد — هنوز سرزنش او مرا بگوش رسد

فروخت رطل گران را بعالمی زاهد — که صد هزار بلا بر گران‌فروش رسد

می شبانه زنند و صلای بیهوشی — چو صوت مستی حسنت ببلبل خموش رسد

فغان خود ز سرای مغان برم که مباد — ملالتی بحریفان باده‌نوش رسد

نقاب محمل لیلی است پردهٔ مشکین — که روز ماتم مجنون سیاه‌پوش رسد

چنان رقیب کند قصد آصفی که براه — رود و گدا و سگی از عقب خموش رسد

دام دل‌ها همه آن طرهٔ شبرنگ آمد — که از او نالهٔ مرغان شب‌آهنگ آمد

هر که آن یوسف گل‌پیرهن انداخت قبا — جامه بر قد عزیزان دگر تنگ آمد

مهربان بود میان همه خوبان شیرین — پای فرهاد از این واسطه بر سنگ آمد

نیست در خیل بتان مثل تو سیمین‌غبغب — خسرو حسن تو شایستهٔ اورنگ آمد

دست در زلف درازت من بدروز زدم | آمدم سوی تو چون شب به سر جنگ آمد
شب دامان شد تنگ او سوی من دوا گردید | مکر او را زمین پای سرو با ننگ آمد
آصفی دل چه بری زین خاتم فیروزه | که بدل نقش نگینش همه تنگ آمد

مراد از آسمان

باد بر شمع گذر شب ز رخ یاری کرد | که سراسیمه شد و گریه بسیاری کرد
بهر خود ساخته کاری همه کس خود را او | سوی خود هیچ نه زو تیشه عجب کاری کرد
میروم سلسله بر پا که ز مکتب امروز عاشق | خواهد آزاد شد و قصد گرفتاری کرد
هر طرف گل شکفته است که بلبل در باغ | یار های دل خود بر سر خاری کرد
مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل | که بما یوسف حسن تو چه بازاری کرد
می شنیدم که پری دیده شود دیوانه | دیدن روی تو دیوانه مرا باری کرد
آصفی دست برآورد به محراب دعا | دور ز ابروی بتان روی به دیواری کرد

بتی آشنا یا رب ز دین بیگانه خواهم شد | پری همراه می بینم مگر دیوانه خواهم شد
شبی کز می چراغ حسن او گل کرد در دامن گرفتم | که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد
مرا می سگند آخر مده ای محتسب پندم | سر پیمان ندارم هر سر پیمانه خواهم شد

روشن کند — نصیحت — تحول — بیاید

زتو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی
که روزی خاک و خشت این کهن ویرانه خواهم شد

چه نسبت در غم شیرین لبان فرهاد را با من
که زو افسانه ماندست و من افسانه خواهم شد

ز تنهائی شبم جان بر لب آمد قیس مجنون را
عجب غمخانه دیدم یار و همخانه خواهم شد

ز رشکم آصفی هر قطره آمد لعل سیرابی
توانگر عاقبت زین شغل قلاشانه خواهم شد

ز قید اهل درد این ندا در گوش جان آمد
که محنت خانه عالم اینجا میتوان آمد

در آن کو پارهای دل ز رشکم برو پنداری
که برگ لاله و گل همره آب روان آمد

بوی گلشن دل غنچه امید پروردم
ولی هر گل که وا شد بوی نومیدی از آن آمد

سگت روزی که باشد بر شکست استخوان من
مرا آن روز خواهد ناله از هر استخوان آمد

فرو نشاند باران گرد و خاک آستانت را
که بهر خاکساران تحفه از آسمان آمد

حدیث کوه غم گفتم که باشد مهربان گردی
ترا خود طبع نازک بود بر خاطر گران آمد

بسویت زنده آمد آصفی سعدو دار او را
که آن مسکین سرگردان ز تنهائی بجان آمد

یوسفی نیست که در عشق مرا بنده کند
غارت مصر دل من بشکر خنده کند

نیست مسیحی که دل سوخته را جوید باز
آتش مرده ما را بدمی زنده کند

نه دلارام عذاری نه دل آشوب خطی | که دل اهل نظر جمع و پراکنده کند

نه عزیزی که نجاتم دهد از بند خودی | نه چنان بنده نوازی که مرا بنده کند

نه غزالی که بود خال و خطش دانه و دام | دل فریبی که بخط و خال فریبنده کند

نه قدح نوش حریفی که به رنگ آمیزی | رخ او لاله و گل را همه شرمنده کند

آصفی پای رقم عشق محو منصب عشق | مژده ای باز مگر طالع فرخنده کند

ندارد ذوق می واعظ که طبع پژمرده دارد | دلم شد سرد از و بد صحبتی افسرده دارد

بهار موسم عیش است ای بلبل بنالی کن | که صرف باده سازد هر که چون گل خورده دارد

شدند میخواره زاهدها ز رندی ها بروی | چه داری پیش او پیر خورده نی برده دارد

تو خوش بر سبزه میخور از دل تنگم چه می | که این گلشن گیاه آب حسرت خورده دارد

شارد هر که دل را ز آتش مهرت ... روشن | درون تیره و در خانه شمع مرده دارد

زدود سینه زنگ غم گرفت آیینه دل را | چو باغی کز کم آبی سبزه پژمرده دارد

زمانی آصفی را مرهم دل باش ای ساقی | که از دست دل آزاران دل آزرده دارد

لوح قبرم که میکند فرهاد | میزند تیشه بر سر استاد

دل آباد را خراب مکن / بهر این عالم خراب آباد

در غمت شاد می‌شود فلک / نامرادی که میرسد بمراد

گرچه آمد گره گشا مه نو / گره از کار عاشقان نگشاد

دوش از دور دیده‌ام لبت بفسون / خواب را بست و آب را سر داد

روز سوزت نهفته بود چراغ / شب که شد آتشی در او افتاد

آصفی آه چیست پیر شدی / خرقهٔ کهنه میدهی بر باد

روز چندان غم رویت مه تابان دارد / که شب هاله ز غم سر بگریبان دارد

دردمندی که بود در پی تیرت دل او / روی دل و چشم در آیینهٔ پیکان دارد

سایه بر خاک من انداز ببین تا دانی / که بخاک سیهم عشق تو یکسان دارد

ارغوانی گل روی تو ز باران حیات / آب و رنگ دگر این طرفه گلستان دارد

نیست شیرینی گفتار تو در صورت چین / بیزبان است ولی صورت انسان دارد

تیغ سیراب تو از برای آن است که در وادی دل / آب چهره ز بلا قطع بیابان دارد

سنگ و آهن شرر دل نتوانند نهفت / چون تواند که دل سوخته پنهان دارد

نیست در دیدهٔ یعقوب اثر سرمهٔ نور / چشم بر گرد ره یوسف کنعان دارد

آصفی دارد از آن طرّه بهر سو جاها — الله الله چه بلا حال پریشان دارد

خط کشیدی رقم فتنهٔ دورانها شد — لب گشادی سبب تفرقهٔ جانها شد

آن دو ابرو که از آن طاقت ما طاق افتاد — سر خط نامهٔ حسن تو بعنوانها شد

هر که بوی ز تو آورد بگل بهر چه — کار او دوختن چاک گریبانها شد

وی که طوفان سرشکم ز درخت مانع بود — یادم از سیل فراق آمد و طوفانها شد

سیل خونی که ز دل گریهٔ فرهاد انگیخت — کوه را همره او میل بیابانها شد

مست یارا اثر گریهٔ احباب نگرد — بلکه پنداشت بهار آمد و بارانها شد

بوی عیش و طرب از لاله و گل می آید — آصفی موسم صحرا و گلستانها شد

ماهی بجبین عرق می آلود برآمد — امشب همه شب کوکب مسعود برآمد

شمشاد قدت پرده از رخسار برانداخت — از شاخ امیدم گل مقصود برآمد

دارد خبر وصل ابر هر گل رعنا — کز خاک ایاز و گل محمود برآمد

گاهی که برآرم ز دل سوخته آهی — انگار کز آتشکده دود برآمد

بر خاک تربت من بین که یکبار — هر خار که در پای دلم بود برآمد

سودای خط و خال تو در سینهٔ زار آتش / کز مجمره گل صد ابخره عود برآمد
مرد آصفی خسته ز آه شد سیرت / جان و بر و برآمد به تنم زود برآمد

در رهت طفل سرشکم به تظلم افتاد / که ترا جانب او چشم ز رحم افتاد
آبروی ابدم گر و بسجود رهت / یا فیت کار عبادت به تیمم افتاد
تا به ابروی تو در دیده نیاورد سرشک / بود در کرده غلطانی و دل سردم افتاد
دل بی صبر مرا شیوهٔ غم اندوختن است / مفلسی در پی اسباب تنعم افتاد
راز سربستهٔ خم بی خبری می پرسید / موج زد بحر می و خشت سر خم افتاد
دوش بر حال گلستان دلم ابر گریست / آتش صاعقه آنجا به تبسم افتاد
آصفی شد سبب گریه ترا اختر بخت / بی سبب نیست که از چشم تو انجم افتاد
[ستاره بخت تو افتاد]

[مراد معشوق]
دل من بزم می آموخته می طلبد / ساقی چهره برافروخته می طلبد
سنگ و آهن چو بهم صحبت گرمی دارند / جسته آتش ز میان سوخته می طلبد
بهر چاک دل خونین ز مژه و زلف دراز / سوزن و رشتهٔ نظر دوخته می طلبد
هر که آمد ز پی سبز خطش دید بحمد الله گفت / طوطی فاتحه آموخته می طلبد

همه کس در طلب صحبت اهل طرب اند — آصفی جام فنا [illegible] می طلبد

ناوک او که بمن دور فرو می آید — تیر غم بر دل مهجور فرو می آید

آن مه ای دیده پی جلوه منظر برخاست — منتظر باش که منظور فرو می آید

شمع کز سوز تو سر کرد و ز کف رفت — بر سر او همه شب نور فرو می آید

از گلستان تو گنجی است مگر باغ بهشت — که دران گوشه دل حور فرو می آید

رو بدرگاه نیاز آر که ایوان غرور — عاقبت بر سر مغرور فرو می آید

آصفی رو بخرابات نهد وقت نیاز — کی بمسجد سر مخمور فرو می آید

شاهم نه پسندی بجفائی چه توان کرد — سلطان نکند میل گدائی چه توان کرد

بر سینه من از تو خدنگی برسید — ناگاه رسد تیر قضائی چه توان کرد

مستی که فرو رفته بدر دست سر مژگان — ای محتسب افتاده بلائی چه توان کرد

از پای اساس دل ما سیل غم انداخت — انداخته زین گونه بنائی چه توان کرد

آنجا که توئی ناله رساند خبر ما — هر گه نرسد ناله بجائی چه توان کرد

بر اهل وفا جور توان کرد وفا نیز — آنها که ندارند وفائی چه توان کرد

بلطف ازل

بهتر ز گل و خوبتر از لاله سیراب | زین خوبتر و بهتر از آن چه توان کرد

نالد ز الم آصفی خسته عجب نیست | دارد الم و نیست دوائی چه توان کرد

بسوی آب لطافت کهی که میلی بود | مرا ز هر طرف به سویت هزار میلی بود

مرا ازین همه صورتگری تو بودی بس | تو آنکه صورت چو تو پری طفیلی بود

ز بهر تربیت آن عقیق لب تا روز | سرشک گرم روان از سر آستین سهیلی بود

ز گریه شهره شهر و آشنی شد آخر کار | بروزگار تو هر جا که پاک ذیلی بود

بجای خیل ملک گرد کعبه دل من | خیال روی بتان بود و طرفه خیلی بود

ز نیکوان همه بهر تو آصفی بگریخت | نماند غیر تو او را بهر که میلی بود

ازین همه نیکوان

فرهاد کوه غم را صدجان نمیفروشد | مسکین گران خریده ارزان نمیفروشد

در عشق ملک خسرو شد رونمای شیرین | بیهوده سلطنت را سلطان نمیفروشد

تا غمزه شد بتان را پیکان تیر مژگان | پیکان فروش دیگر پیکان نمیفروشد

وز دیده میفروشد تنگ شکر دهانت | ور دیده گر نباشد پنهان نمیفروشد

دل آصفی نگه دار و عاشق نیازمندی | هم این نمی خرد کس هم آن نمیفروشد

در بزم دُرد نوشان ره نیست آصفی را / تا بهر باده اوّل دیوان نمی‌فروشد

دلِ صد پاره بدوزند غم اندوزی چند / که ز کیش تو رسد ناوک دلدوزی چند

حاصل درس رقیبان تو تعلیم جفاست / تا چه آموخته باشی ز بدآموزی چند

شمع کز سوز تو می‌سوخت لب شمع نگفت / داشت در زیر زبان حرف گلوسوزی چند

آتشی در دلم افتاد ز خورشید رخان / شد دلسوز من امروز رخ افروزی چند

آصفی وحشی دران طرّه گرفتار شد / میتوان بود دران سلسله هم روزی چند

شب می لعل تو بر جام تبسّم دارد / مه رویت ز عرق خنده بر انجم دارد

دلِ مظلوم مرا حدِ عنان گیری نیست / از رکاب تو ولی چشم ترحّم دارد

ستم زلف تو افزود مرا اشک نیاز / ابر بیداد تو باران تظلّم دارد

یار در سلک سگانش نبرد نام رفیق / مگر اندیشه ز بدنامی مردم دارد

از ادای سخنش حرف جفا شد معلوم / الله الله چه بلا لطف تکلّم دارد

صاف می کند ز دست بُرد دُرِ خُم / هر کرا دست رسی هست تنعّم دارد

آصفی در رقم خط لب سطر بیا / فی کلکت سر تحریر ترنّم دارد

آزادگان که جلوه سرو سهی کنند   شاخ امل شکسته امید بهی کنند

کم همتان چو شیشه ساعت بیکدگر   داد و ستد نموده دل پر تهی کنند

دل سوز هم که یکدو رفیق اند شمع وار   چون شام غم دراز شود کوتهی کنند

راه خوش است راه حریم وفا ولی   گر ره نموده اهل وفا همرهی کنند

در جنت و جوی کوثر خلد اند زاهدان   گر تکیه بر کرم کنند ابلهی کنند

در و زبان محتشمان فکر حشمت است   تن پروران بهم سخن فربهی کنند

سند قبول خاک نشین است آصفی

خوش آن که شب سخن از گلشن وصال کند   علی الصباح تماشای آن جمال کند

بلطف او نرسد هیچ کس مرا بخیال   ازان لطیف تر است او که کس خیال کند

برآرم آه ز باد بهار مشکین تر   چو در دلم گذر آن مشکبو غزال کند

دراز نشیمن تن مرغ جان کند پرواز   که طوف کوی بتان با فراغ بال کند

هوای قد تو و پروانه تر کند ما را   در آن زمان که هوا میل اعتدال کند

در ابر تو نهفته آفتاب آخر روز   که تا مشاهده حسن بی زوال کند

گرد عشق تو شد خسته حال آصفی زان رو | بمجلسی که توئی بیت ترانه حال کند

دل ریشم ز تو هر چند الم بیش کند | بیشتر جانب درد تو دل ریش کند

دل که در زلف تو گیرد ز تپیدن آرام | گیر روشن فتنه گریبان تو بس بیش کند

همچو مهتاب بلطفست تو انگر چه قصیر | گر شبی رخت بویرانهٔ درویش کند

گر غم عشق تو کند در دل جویان اثری | انتقام دل من زان بت بدکیش کند

در بیابان ستم خار سر تربت من | دامن سنگدلان ستم اندیش کند

ای خوش آن رند که چون نرگس مخمور ز خواب | صبح برخاسته جامی بدل خویش کند

آصفی بی لب او چند کشد طعن رقیب | راحت نوش نه بیند الم نیش کند

ای ز مژگان تو صد پاره دل درد آلود | نیر خاکیست ترا هر مژه گرد آلود

شب که افزون شودم سوز دل اندر فراق | آتش آمیز بود آه من درد آلود

لاله وار از جگر سوخته داغ بتان | گل رعنا که بخون تا به رخ زرد آلود

باد گلریز و صبا غالیه بیز است مگر | یار گل را بخط غالیه بر ورد آلود

آفتابست برافروخته در سر خرگاه | یا بخون کف خود آن مه شبگرد آلود

بر ساز از لبت ورد زبان ذکر حرامست — بحرام آنکه لب آلوده نمیگردد آلود

آصفی حیف جهان پیره زن مرد فریب — حیف باشد نظر پاک بنامرد آلود

مراد جهان ۱۲

تعجب

چندان بنوش باده که بیهوشی آورد — باشد که یاد ما بفراموشی آورد

در دور لاله مستی آهوی چشم تو — مشکین غزاله را بقدح نوشی آورد

در شد سخن بوصف بناگوش او مرا — گو محرمی که گوش بسر گوشی آورد

بر کوفت کوس قافله عمر اجل کجاست — تا رخت ما بوادی خاموشی آورد

چشمت که ریخت خون من و قصد خواب کرد — ماتم گرفته رسم سیه پوشی آورد

سودای نیل خال تو سنبران هند را — روزی اسیر کرده بجا گوشی آورد

معشوقان کنندم گوش هند را

صبری که بر جفای زمان کرد آصفی — اهل زمانه را بوفا کوشی آورد

بیا که سیر خرابات عالمی دارد — عجب هوای خوش و آب [illegible] دارد

ننه پیاله که بهر بنای سست حیات — اساس میکده بنیاد محکمی دارد

مگر بمی غم دوران ز دل برد بیرون — کسی که لاله صفت داغ همدمی دارد

قسم بحرمت بیت الحرام کز خم می — حریم میکده هم جام زمزمی دارد

خانهٔ پاک مراد بیت الله

چو میشود سبب لطف پیر مغان — خدا ازین سببش هیچ بد نمیدارد

ز بهر برگ صبوحی بهار عمر خوش است — ولی چو موسم گل فرصتی کمی دارد

مگو بخاک نشست آصفی ز عالم خاک — حضور روی زمین عیش عالمی دارد

در این غمم که ز شب بر مهش رقم نشود — مه دو هفته او رفته رفته کم نشود

شبی که ابر خطش پرده بر مه اندازد — چه ماهتاب که روز آفتاب هم نشود

بلاست یار چو لیلی بخنده شیرین — عجب که شور عرب فتنه عجم نشود

بجست و جوی دهانش ز راه من چه اثر — کجا رود که سراغ ره عدم نشود

سهی قدی که سرم خاک پای او گردد — بجلوه بر سر خاکم چرا علم نشود

رمید طایر زیرک ز موج غمزه او — که بهر دانه گرفتار دام غم نشود

حدیث عشق نهان خود آصفی منویس — که قصه خوان ورق هم زبان قلم نشود

تا دل بی خانمان خرابی بجو تماشا کند — خانه را خواهم کمان از تیر او خالی کند

در سواد نامه خوبان نهم موی سفید — تا زمین بر نو خطان عرض کهن سالی کند

چون روم کز بهر درد دل بگیرم دامنت — دست و پا لرزد و دلم [illegible] کند

هر کرا هوشی بود در مجلس ارباب حال
از سرود مستی حسن تو بیجا کند

از تو بد روزی که میخواهد ببیند روز خوش
شحنهٔ عشق ترا در ملک دل والا کند

مال و جان من فدای آن بت عیارگر است
زان ندارم غم که قصد جان و مالا کند

آصفی بر آستانش خاک بودن دولت است
کز تمنا خاکساری منصب اعلا کند

ناصحا از من نصیحت دور داری می‌شود
عاشقم جای مرا معذور داری می‌شود

ای رقیب امشب که مهجوری ز بزم وصل او
از وصال او مرا مهجور داری می‌شود

هر که اندازی نظر بر گریهٔ ابر بهار
چشم گریان مرا منظور داری می‌شود

محتسب هشیار دار و چشم مستت سیل خراب
مستی آن چشم را مستور داری می‌شود

گر برفتن نخواهی رنجه فرمودن قدم
همتی سوی من رنجور داری می‌شود

آصفی را جام غم ساقی لبالب داشتی
با حریفان هم بیک دستور داری می‌شود

آهی که ز من گریه بر در و بر آورد
بر خاک رهت آب زد و گرد بر آورد

شب دید که بیرانه سرم عشق جوانیست
شد همدم من صبح و دم سرد بر آورد

من خود گرفتم هرگز بمرادی نرسیدم
گر بخت مراد تو بر آورد بر آورد